

# قهرمان ایمان

(سرگذشت اسمیت ویگلزورت)

نوشته: استانی هوارد فرودشم  
ترجمه: ط. میکائیلیان

فصل اول: دوران طفولیت .....	۱
فصل دوم: یافتن شریک زندگی .....	۵
فصل سوم: ایام جوانی .....	۱۰
فصل چهارم: یافتن روح القدس .....	۱۶
فصل پنجم: وقایع بعد از یافتن روح القدس .....	۱۹
فصل ششم: شفای بیماران .....	۲۵
فصل هفتم: تلاش فراوان .....	۳۲
فصل هشتم: معجزات در استرالیا و زلاند جدید .....	۳۷
فصل نهم: مسافرت به سوئیس و سوئد .....	۴۳
فصل دهم: راز قدرت روحانی .....	۴۸
فصل یازدهم: رفتار و سخنان تهورآمیز .....	۵۱
فصل دوازدهم: آزادی از طمع .....	۵۶
فصل سیزدهم: نبرد عظیم ایمان .....	۵۹
فصل چهاردهم: زندگی پر از شادمانی .....	۶۲
فصل پانزدهم: آخرین روزهای زندگی .....	۶۵
فصل شانزدهم: هنوز سخن می گوید .....	۶۷

## فصل اول: دوران طفولیت

سال ۱۸۵۹ را می‌توان سال بیداری عظیم روحانی در ایرلند دانست؛ دو سال قبل از آن تاریخ بیداری و نهضت عظیم روحانی در ایالات متحده امریکا آغاز شده بود. در تمام شهرهای بزرگ جلسات دعا تشکیل می‌شد و هزاران نفر مشغول دعا می‌گشتند. مردم مشغول دعا بودند و روح خداوند کار می‌کرد و هر ماه در حدود پنجاه هزار نفر نجات و رستگاری الهی را می‌پذیرفتند و زندگی جدیدی پیدا می‌کردند. اخبار مربوط به بیداری روحانی ۱۸۵۷ در امریکا و بیداری روحانی ۱۸۵۹ در ایرلند باعث شد که مردم انگلستان نیز به دعا روی آورند و بدین طریق شعله‌های بیداری روحانی در تمام نقاط آن کشور فروزان گردید. اسپر جان سرگن، واعظ شهیر، در لندن برای توده‌های عظیمی از مردم موعظه کرد و در هر جلسه عده زیادی از شرکت کنندگان قلب خود را به عیسای مسیح سپردند و راه نجات را در پیش گرفتند. در ویلز انگلستان واعظی بنام «کریسمس ایوانز» فعالیت شدید روحانی آغاز کرد. کسانی که در جلسات او ایمان آورده بودند به طوری غرق در شادی روحانی می‌گشتند که از شدت وجد می‌رقصیدند و کریسمس ایوانز هم آنها را از این کار منع نمی‌کرد. به خاطر همین شادی عظیم بود که بسیاری از گناهکاران در جستجوی راه نجات بودند تا مانند آنها شادمان شوند. در عین حال بسیاری از اعضای کلیسای متدیست انگلستان به خداوند نزدیکتر شده بودند. یکی از مبشرین این کلیسا که ویلیام بوت نام داشت که به وسیله خداوند به طرز مؤثری مورد استفاده قرار گرفت و در سال ۱۸۵۹ از کلیسای متدیست جدا شد و خود را وقف خدمت به بینوایان در محله‌های فقیرنشین شرق لندن کرد.

بر اثر موعظه‌ها و خدمات صادقانه او گناهکارترین افراد به اشخاص مقدسی مبدل شدند و در سراسر انگلستان مشغول موعظه انجیل یعنی مژده نجات بخش مسیح گشتند. ویلیام بوت مدتی بعد «سپاه نجات» *salvation army* را تشکیل داد. در همین سال بیداری روحانی یعنی در سال ۱۸۵۹ اسمیت و یگلزورت در کلبه محقری در منستون از توابع یورکشایر انگلستان متولد شد. خودش درباره ایام طفولیت خود چنین می‌گوید: «پدرم بسیار فقیر بود و مجبور بود برای بدست آوردن نان همسر و سه پسر و یک دختر خود ساعت‌های متمادی کار کند. به خاطر دارم که در یک روز سرد زمستانی کار پدرم این بود که یک گودال به طول هفت متر و به عمق یک متر حفر کند و بعدا آن را پر نماید و برای این کار فقط سه تومان اجرت تعیین کردند. مادرم می‌گفت: که اگر پدرم کمی صبر می‌کرد که یخ‌ها آب شود کارش آسانتر می‌شد، ولی چون غذایی نداشتیم پدرم با کلنگ دو سره فوراً مشغول کار شد. ضخامت یخ خیلی زیاد بود، ولی پدرم با جد و جهد آن را کند و در زیر یخ‌ها به خاک نرم مرطوب رسید.

وقتی خاک‌ها را بیرون می‌ریخت ناگهان پرنده‌ای ظاهر شد و کرمی را که از توی خاک در آمده بود بر منقار گرفت و به سرعت روی درخت پرید و از آنجا آواز شادمانی برآورد. تا آن موقع پدرم خیلی افسرده و غمگین بود، ولی از آواز شادمانی و شکرگزاری آن پرنده، به قدری به وجد آمد که با نیروی جدیدی کار را ادامه داد و با خود گفت: «اگر این مرغ برای یک کرم آواز شادمانی برمی‌آورد من هم می‌توانم با شادی برای تأمین معاش همسر مهربان و چهار کودک عزیزم تلاش نمایم». در شش سالگی در مزرعه‌ای مشغول کار شدم و کارم، کندن و تمیز کردن شلغم. از صبح تا شب کارم همین بود و به خاطر دارم که دست‌هایم خیلی درد می‌کرد. در هفت سالگی، من و برادر بزرگم در یک کارخانه نساجی مشغول کار شدیم. پدرم هم در همان جا استخدام شد و از آن زمان به بعد وضع زندگی ما بهتر شد و همیشه خوراک کافی داشتیم.

پدرم علاقه زیادی به پرندگان داشت و به یاد دارم که یک وقت در منزل مان شانزده پرنده خوش نوا داشتیم. من هم مثل پدرم پرندگان را خیلی دوست داشتم و هر وقت فرصتی به دست می‌آوردم به جستجوی آشیانه آنها می‌رفتم و تقریباً هفتاد هشتاد آشیانه پیدا کرده بودم. یک بار آشیانه‌ای پیدا کردم که پر از جوجه بود و به خیال این که مادرشان آنها را ترک کرده است، آن جوجه‌ها را به خانه بردم و در اطاق خواب خود برای آنها جایی درست کردم. نمی‌دانم چطور شد که پدر و مادر این جوجه‌ها محل آنها را کشف کردند و از پنجره به داخل اطاق راه یافتند و مشغول غذا دادن جوجه‌های خود گردیدند. به خاطر دارم که یکی دو بار دیگر نیز پرندگان جوجه‌های خود را در اطاق خواب من غذا می‌دادند. من و برادرهایم، به وسیله ریختن دانه، پرندگان خوش آواز را می‌گرفتیم و به خانه می‌آوردیم و بعدا

آنها را در بازار می فروختیم. مادرم غالبا مشغول خیاطی بود و از لباس های کهنه ای که به دست می آورد برای تمام اعضای خانواده لباس های خوبی می دوخت. غالبا من پالتوهای می پوشیدم که دارای آستین هایی چند سانتی متر بلندتر از حد لازم بود و در زمستان مرا گرمتر نگاه می داشت. هیچگاه شب های طولانی زمستان و برخاستن صبح زود را از یاد نمی برم، زیرا مجبور بودیم هر روز ساعت پنج بلند شویم و بعد از خوردن صبحانه مختصری در حدود سه کیلومتر راه برویم و ساعت شش سر کار باشیم.

هر روز دوازده ساعت کار می کردیم و من بارها به پدرم می گفتم: «از شش صبح تا شش عصر در کارخانه ماندن خیلی مشکل است.» به خاطر دارم که پدرم، در حالی که اشک از چشمانش جاری می شد جواب می داد: «راست می گویی ولی بالاخره هر روز ساعت شش خواهد رسید.» ولی گاهی از ساعت شش صبح تا شش عصر درست مانند یک ماه طول می کشید. تا جایی که به خاطر دارم همیشه به خدا علاقه داشتم. هر چند پدر و مادرم خدا را به خوبی نمی شناختند، ولی من همیشه در جستجوی او بودم. غالبا در مزرعه زانو می زدم و دعا می کردم که خدا به من کمک فرماید. از خدا درخواست می کردم که آشیانه پرندگان را به من نشان دهد و این طور به نظر می آمد که بعد از دعا به سرعت به محل آشیانه پرندگان پی می بردم. یک روز وقتی سر کار می رفتم، هوا بسیار طوفانی بود در حدود نیم ساعت در میان رعد و برق و طوفان گیر کرده بودم. به سوی خدا فریاد بر آوردم که مرا محافظت فرماید و در نتیجه احساس کردم که او با مهر و شفقت خود مرا محافظت می فرماید، زیرا هر چند رعد و برق خیلی شدید بود و من کاملا خیس شده بودم به هیچ وجه نمی ترسیدم، بلکه حس می کردم قدرت الهی مانند سپری مرا حفظ می نماید.

مادر بزرگم از اعضای قدیمی کلیسای متدیست بود و مرا به جلسات کلیسایی می برد. وقتی هشت ساله شدم، جلسات بیداری روحانی در این کلیسا تشکیل گردید. کاملا به یاد دارم که یک روز یکشنبه ساعت هفت صبح تمام ایمانداران صمیمی از شادی روحانی لبریز شده و در حالی که دست می زدند، رقص کنان به دور بخاری حرکت می کردند و با صدای بلند این سرود را می خواندند:

«قدرتی است بی حد، معجز آسا	در خون مسیحا
قدرتی است بی حد، معجز آسا	در خون بره خدا»

من هم با آنها دست می زدم و سرود می خواندم و در همین موقع بود که احساس کردم که تولد جدید روحانی پیدا کرده ام و مفهوم نجات از گناهان را به خوبی درک می کنم. با ایمان به سوی مسیح یعنی نجات دهنده ای که در راه من قربانی شده بود چشم دوختم و به خوبی درک کردم که او جان خود را به خاطر من فدا کرده است. حیات ابدی الهی در وجودم داخل شد و من این حیات و زندگی جدید را با شادی پذیرفتم و به طور خلاصه تولد جدید روحانی پیدا کردم. متوجه شدم که خدا به قدری به ما علاقه و حتی احتیاج دارد که شرط نجات را خیلی آسان ساخته است و از انسان فقط می خواهد که «ایمان» بیاورد. از آن روز به بعد من اطمینان کامل پیدا کردم که نجات دارم و در این مورد تاکنون هرگز شک نداشته ام، ولی متأسفانه نمی توانستم حرف بزنم. قدرت تفکر بسیار قوی بود، ولی نمی توانستم افکار خود را بیان کنم. از این حیث به مادرم شباهت داشتم، زیرا او وقتی می خواست داستانی تعریف کند گاهی سخنانش به قدری نامربوط بود که پدرم مجبور می شد حرف او را قطع کند و بگوید: «عزیزم، این طور نیست. باید داستان را دوباره شروع کنی.» به طور خلاصه مادرم قدرت بیان نداشت و من هم مثل او بودم. ولی از شرکت در جلسات لذت می بردم و مخصوصا از جلساتی خوشم می آمد که عده ای می ایستادند و شرح حال و تجربیات خود را در مورد نجات از گناهان بیان می داشتند. من هم خیلی مایل بودم که تجربیات خود را دوباره نجات شرح دهم، ولی نمی توانستم احساسات قلبی خود را ابراز نمایم و به همین دلیل به گریه می افتادم و اشک می ریختم.

یک روز که هیچگاه فراموش نخواهم کرد، سه نفر پیرمرد که مرا به خوبی می شناختند وقتی دیدند نشسته ام و گریه می کنم به طرف من آمدند و دست های خود را بر روی من گذاشتند و دعا کردند. روح خداوند مرا کاملا آزاد کرد و من توانستم ایمان قلبی خود را ابراز نمایم و سخن بگویم. از همان اوان ایمان آوردن من هادی مردم به سوی مسیح بوده ام و به قول مسیح صیاد مردم شده ام و اولین کسی که توسط من به سوی مسیح رهبری شد، مادر عزیزم بود. وقتی نه ساله شدم چون هیکل درشتی داشتم در کارخانه استخدام شدم. در آن روزها تعلیمات و تحصیلات اجباری وجود نداشت و به همین دلیل از آموزش و پرورش محروم ماندم. پدرم مایل بود که ما همه به کلیسای اسقفی

برویم. خودش علاقه‌ای به رفتن به آن کلیسا نداشت، ولی چون با کشیش آنجا در رستوران محلی ملاقات می‌کرد و با هم آبجو می‌خوردند و به همین دلیل با او دوست بود و می‌خواست ما به کلیسای او برویم. من و برادرم در دسته سرایندگان این کلیسا عضویت داشتیم و من با وجودی که خواندن نمی‌دانستم، به زودی آهنگ‌ها و کلمات سرودها را یاد گرفتم. اعضای دسته سرایندگان وقتی به دوازده سالگی می‌رسیدند توسط اسقف دستگذاری و تأیید می‌شدند. من دوازده ساله نبودم، بلکه کمتر از ده سال داشتم، ولی در همین سن اسقف مرا دستگذاری و تأیید کرد. به خاطر می‌آورم که وقتی او بر من دست گذارد همان احساسی به من دست داد که چهل سال بعد در موقع تعمید روح القدس در من به وجود آمد. در تمام وجود خود حضور خدا را احساس کردم و این احساس چندین روز در من باقی ماند. بعد از پایان جلسه دستگذاری و تأیید، همه بچه‌ها باز هم مانند سابق به یکدیگر فحش می‌دادند و دعوا می‌کردند و من نمی‌توانستم بفهمم چه چیزی باعث تفاوت میان من و آنها شده است.

وقتی سیزده ساله شدم، به شهر برادفورد رفتیم و من در جلسات کلیسای متدیست آنجا شرکت کردم و تجربیات عمیق‌تری در امور روحانی پیدا کردم. علاقه زیادی به خدا داشتم. در این کلیسا جلسات مخصوصی برای امور میسیونری و بشارتی تشکیل گردید و هفت پسر را انتخاب کردند که صحبت کنند. من یکی از این هفت نفر بودم و سه هفته وقت داشتم تا صحبتی به مدت پانزده دقیقه تهیه نمایم. سه هفته تمام مشغول دعا بودم و به خاطر دارم که وقتی صحبت خود را شروع کردم از همه طرف صدای «آمین» و فریادهای شادی بلند شد. یادم نیست چه گفتم، ولی پر از روح غیرت بودم و اشتیاق داشتم همه مردم به نجات‌دهنده من ایمان بیاورند. در آن موقع من همیشه با پسرها تماس می‌گرفتم و درباره نجات صحبت می‌کردم. گاهی با من مخالفت می‌کردند و مرا تهدید می‌نمودند. خیلی علاقه داشتم که دیگران را در شادی خود سهیم سازم، ولی مثل این بود که عده زیادی به این شادی علاقه‌ای نداشتند و این امر باعث تعجب و حیرت فراوان من بود. شاید من در آن موقع مهارت و استادی زیادی برای قانع ساختن مردم نداشتم. با وجودی که سوادی نداشتم، ولی همیشه یک جلد کتاب مقدس در دستم بود.

وقتی شانزده ساله شدم، سپاه نجات، شعبه‌ای در برادفورد باز کرد. من از مصاحبت با اعضای فعال و صمیمی این سپاه بسیار لذت می‌بردم. در آن روزها با اشتیاق و جدیت فراوان روزه می‌گرفتم و برای نجات مردم دعا می‌کردم و هر هفته ده‌ها نفر قلب خود را به مسیح تسلیم می‌کردند. در کارخانه‌ای که کار می‌کردم شخص خدا پرست و دینداری وجود داشت که از اعضای «برادران پلیموت» *plymouth brethren* بود و در قسمت بخار کار می‌کرد و من برای کمک به او استخدام شده بودم. همین شخص لوله‌کشی را به من یاد داد. او با من درباره لزوم تعمید گرفتن در آب صحبت کرد و به یاد دارم که به من می‌گفت: «اگر کلام خدا را در این مورد اطاعت کنی، برکات زیادی خواهی یافت.» من هم کلام خدا را با شادی اطاعت کردم و به وسیله تعمید با مسیح در آب دفن شدم و در تازگی حیات الهی از آب بیرون آمدم. همین شخص مهربان حقایقی در مورد مراجعت مسیح به من تعلیم داد. بارها وقتی حس می‌کردم که در انجام اراده خدا قصور ورزیده‌ام، به این فکر می‌افتادم که مسیح خواهد آمد، ولی من هنوز برای استقبال او حاضر نیستم. وجود این مرد باعث تسلی و کمک من می‌گردید و من غالباً در موقع ناراحتی به سراغ او می‌رفتم و وقتی او را می‌دیدم مطمئن می‌شدم که مسیح هنوز مراجعت نفرموده است تا او را ببرد و مرا بر روی زمین بگذارد. همکاری خود را با سپاه نجات ادامه دادم، زیرا به نظر من در آن موقع آنها بیش از سایرین جدی و نیرومند بودند. گاهی تمام شب را دعا می‌کردیم. عده زیادی تحت تأثیر نیروی الهی روی زمین دراز می‌کشیدند و گاهی مدت بیست و چهار ساعت در همان حال باقی می‌ماندند.

ما این وضع را به نظر خودمان، تعمید یافتن در روح القدس می‌دانستیم. اعضای اولیه سپاه نجات دارای قدرت زیادی بودند و این قدرت در طرز سخن گفتن و زندگی آنها نمایان بود. ما در دعا متحد می‌شدیم و از خدا درخواست می‌کردیم که ظرف یک هفته پنجاه یا صد نفر را نجات دهد و دعایمان حتماً مستجاب می‌شد. متأسفانه این روزها عده زیادی در پی نجات مردم نیستند، بلکه به ظواهر و تظاهرات جسمانی روح اهمیت می‌دهند. من همیشه به خداوند توکل داشتم و او همیشه مرا در هر کاری کمک می‌فرمود. وقتی هجده ساله شدم نزد یک نفر لوله‌کش رفتم و از او کار خواستم. کفش‌های خود را کاملاً واکس زده و براق کرده و لباس بسیار تمیزی پوشیدم و به خانه او رفتم، ولی او گفت: «نه خیر، احتیاجی نداریم» من گفتم: «آقا خیلی متشکرم. خیلی باید ببخشید.» هنوز از خانه خارج نشده بودم که مرا دوباره صدا زد و گفت: «مثل اینکه تو با دیگران تفاوت داری. من تو را استخدام می‌کنم.» بعد مرا برای لوله‌کشی چند ساختمان نو ساز که پهلوی یکدیگر بودند فرستاد و من این کار را ظرف یک هفته تمام کردم. این استاد وقتی شنید

کار را تمام کرده‌ام به قدری متعجب شد که گفت: «غیرممکن است به این زودی تمام شود.» ولی وقتی ساختمان‌ها را بازدید کرد و دید راست می‌گویم، به من چنین گفت: «من کار کافی برای تو ندارم، زیرا خیلی سریع کار می‌کنی.»

وقتی بیست ساله شدم به شهر لیورپول رفتم و نیروی خدا به شدت در من کار می‌کرد و خیلی مشتاق بودم که به جوانان کمک کنم. هر هفته ده‌ها پسر و دختر جوان پابره‌نه و بدون لباس و گرسنه را به دور خود جمع می‌کردم. اینها در سایه کلبه‌های کنار دریا جمع می‌شدند و در همانجا جلسات بسیار عالی تشکیل می‌دادیم. صدها نفر در همین جلسات ساحل دریا نجات یافتند. همراه یکی از دوستان برای ملاقات بیماران و سرنشینان کشتی به بیمارستان‌ها و داخل کشتی‌ها می‌رفتیم. خدا در قلب من مهر و محبت بی‌حدی نسبت به فقرا قرار داده بود. با جدیت کار می‌کردم و تمام درآمد خود را به فقرا می‌دادم و چیزی برای خودم باقی نمی‌ماند. روزهای یکشنبه تمام روز را روزه می‌گرفتم و هر هفته بدون استئنا در جلسات کودکان و بیمارستان‌ها و کشتی‌ها و در جلسات سپاه نجات به وسیله نیروی الهی حداقل پنجاه نفر نجات می‌یافتند. در آن روزها بیداری روحانی عظیمی آغاز شده بود. در جلسات سپاه نجات، متصدی جلسات همیشه از من دعوت می‌کرد که صحبت کنم. من نمی‌دانم که چرا همیشه مرا دعوت می‌کرد زیرا غالباً صحبت من بر اثر گریه در مقابل حضار قطع می‌شد و من نمی‌توانستم از اشک ریختن خودداری کنم. یکی از بزرگترین آرزوهایم این بود که بتوانم بهتر و روانتر صحبت کنم، ولی مانند ارمیای نبی پیوسته اشک از چشمانم روان بود. وقتی در مقابل مردم می‌گریستم، آنها را دعوت می‌کردم که برای دعا جلو بیایند. من همیشه خدا را شکر می‌کنم که در آن روزها خداوند مرا فروتن و در حال توبه نگاه می‌داشت. خاطرات ایامی که در لیورپول بودم همیشه برای من شیرین است. در حدود بیست و سه سالگی اینطور هدایت شدم که به برادفورد برگردم و بعد از دعا تصمیم گرفتم که در آنجا مستقلاً مشغول کار لوله‌کشی بشوم و در اوقات فراغت به سپاه نجات کمک کنم. در همانجا بود که با بهترین دختر جهان رو به رو شدم.

## فصل دوم: یافتن شریک زندگی

در جلد دوم کتاب «سیاحت مسیحی» می‌خوانیم که شخصی که «قهرمان محبت» نام داشت همسر مسیحی و فرزندان او را به سوی شهر سماوی راهنمایی می‌نماید. اسمیت ویگلزورت که اکنون شرح حالش را می‌خوانید، در واقع «قهرمان محبت» بود و قلبی مملو از مهر و محبت نسبت به استاد و نجات‌دهنده خود داشت و غالباً اظهار می‌داشت: «عیسای مسیح چقدر دوست داشتنی است» نسبت به تمام کسانی که در راه مسیحیت سلوک می‌کردند مخصوصاً نسبت به فقرا و محتاجان و مریضان و رنجدیدگان محبت بی‌حدی داشت. یک روز چنین گفت: «من تمام وجود و موفقیت‌های خود را بعد از لطف الهی مدیون همسر عالی‌قدرم می‌دانم. او زن بسیار عزیزی بود.» دوشیزه مری جین فدراستون، که توسط خدا برای همسری و معاونت ویگلزورت برگزیده شد در یک خانواده خوشنام متدیست پرورش یافته بود. پدرش مخالف استعمال مشروبات الکلی بود و در این مورد سخنرانی می‌کرد. مبلغ زیادی پول به او ارث رسیده بود، ولی چون این پول از راه فروش مشروبات الکلی جمع شده بود، او از قبول آن خودداری کرد، زیرا عقیده داشت پولی که از مست شدن مردم به دست می‌آید برکتی نخواهد داشت.

دختر او نیز مانند پدر از اصول عدل و انصاف و پرهیزکاری پیروی نمود و عقاید خود را همه جا با شجاعت تشریح می‌نمود. ماری جین که او را «پالی» نیز می‌خواندند در یک مغازه کلاه فروشی زنانه مشغول کار شد تا این هنر را بیاموزد. این کار به نظر او خیلی کوچک بود و به همین دلیل بعد از یک ماه تصمیم گرفت که از شهر خود خارج شود و خود را از قیود خانوادگی آزاد کند و در جستجوی آوازه و شهرت به شهر برادرفورد برود. خداوند بر این دوشیزه نظر داشت و او را از کارهای زشت و گناه‌آلود دور نگاه می‌داشت. برای زندگی در برادرفورد جایی پیدا کرد، ولی تصادفاً در همان لحظه‌ای که می‌خواست برای سکونت داخل آن محل شود پیرمردی را که با او آشنا بود ملاقات کرد و پیرمرد به او چنین گفت: «دوشیزه فدراستون، شما نباید در این خانه ساکن شوید. این خانه شهرت خوبی ندارد. من شما را به جایی خواهم برد که شایسته سکونت باشد.» سپس او را به خانه‌ای که ساکنان آن اشخاص محترمی بودند راهنمایی کرد.

دوشیزه پالی در شهر برادرفورد در خانواده‌ای که اعضای زیادی داشت مشغول خدمت شد. یک روز که در مرکز شهر قدم می‌زد، ناگهان صدای شیپور و طبل به گوش او رسید که مردم را دعوت می‌کرد که در جلسه‌ای که در خیابان تشکیل می‌شد شرکت نمایند. سپاه نجات در آن روزها تازه فعالیت خود را شروع کرده بود و به همین دلیل برای همه تازگی داشت و دوشیزه پالی با دقت و علاقه در جلسه شرکت کرد و بعد از اتمام جلسه به دنبال اعضای سپاه نجات راه افتاد و دید که آنها به ساختمان قدیمی اپرا داخل شدند. مگر او می‌توانست به این طور جاها داخل شود؟ پدر و مادرش به او گفته بودند که این نوع اماکن پلید است و یک دختر پاک به هیچ وجه به این طور جاها داخل نخواهد شد، ولی خیلی مایل بود حس کنجکاوی خود را اکتناع نماید. به این طرف و آن طرف نگاه کرد و وقتی دید کسی متوجه او نیست به ساختمان داخل شد و در سالن روی صندلی نشست. جلسه شروع شد و او با علاقه زیادی به سرودها و سخنان کسانی که جدیداً به مسیح ایمان آورده بودند گوش داد. واعظ با قدرت عظیمی موعظه کرد و دوشیزه پالی خیلی علاقه‌مند شد که خود را به مسیح تسلیم کند و به وسیله خون مقدس او پاک گردد. وقتی واعظ حضار را تشویق نمود که برای یافتن نجات و رستگاری جلو بروند و دعا کنند، پالی از آخر سالن به جلو رفت. ابتدا خواهش کرد که بگذارند تنها برای خودش دعا کند، ولی بعداً واعظ که خانمی بنام تیلی اسمیت بود در کنار او زانو زد و او را به سوی نجات مسیح رهبری نمود. وقتی مطمئن شد که گناهانش پاک شده است از جا پرید و دست‌کش‌های خود را به هوا پرتاب کرد و با شادی فریاد برآورد: «هللویا، نجات یافتم.»

اسمیت ویگلزورت یا «قهرمان محبت» که در آن موقع جوان بود، در جلسه حضور داشت و شاهد دعا و نجات این دوشیزه بود و فریاد شادی او را نیز شنید. خودش در این مورد چنین می‌گوید: «مثل این بود که از همان ابتدا برکت الهی بر روی این دختر بود.» دختری بود زیبا و وقتی ویگلزورت به لباس ساده و قیافه نجیب او نگاه کرد از او خوشش آمد. اولین بار که این دختر درباره تجربه نجات خود سخن می‌گفت، اسمیت ویگلزورت احساس نمود که این دختر به او تعلق دارد و به زودی بین او و این دوشیزه جوان دوستی صمیمانه‌ای آغاز شد. این دختری که تازه ایمان آورده

بود بسیار سرزنده و فعال بود و مدارج روحانی را به سرعت می‌پیمود. به زودی با رهبران روحانی سپاه نجات دوست شد به طوری که رئیس سپاه یعنی ژنرال بوت بدون این که طبق معمول تعلیمات دیگری به این دختر بدهند کارهایی به او محول نمود. قهرمان محبت ما که جوان بود علاقه زیادی به همکاری با سپاه نجات داشت، زیرا اعضای آن سپاه واقعا در فکر نجات و رستگاری مردم بودند و به همین دلیل با تمام قدرت خود با آنها همکاری می‌کرد تا مگر بدین طریق آرزوی عمیق قلبی خود را که نجات و رستگاری تمام مردم بود عملی سازد و از این که می‌دید زندگانی عده زیادی بر اثر شنیدن پیام انجیل به وسیله قدرت عظیم الهی عوض می‌شود خیلی شاد و خوشحال می‌شد.

وجود دوشیزه پالی در جلسات باعث دلگرمی بیشتری می‌شد، زیرا به قدری فعال و خون گرم بود که تحسین همه را بر می‌انگیخت. رؤسای سپاه نجات به زودی متوجه شدند که این دو نفر بیش از حد با هم صمیمی هستند. مطابق مقررات سپاه نجات، هیچ یک از افسران مجاز نبود با سربازان سپاه بیش از حد تماس داشته باشد و دوشیزه پالی به درجه افسری رسیده بود، ولی اسمیت و یگلزورت با وجودی که رسماً جزو سپاه نجات نبود از لحاظی سرباز محسوب می‌گردید. یک روز یکی از سرگردهای سپاه نجات به خانه‌ای که دوشیزه پالی در آنجا کار می‌کرد آمد و از او دعوت کرد که برای شروع فعالیت روحانی جدیدی با او به اسکاتلند برود. دوشیزه پالی قبول کرد و چمدان خود را بست و هر دو با قطار به سوی اسکاتلند حرکت کردند و بعد از چند ساعت به آنجا رسیدند. در آن روزها که فعالیت سپاه نجات تازه آغاز شده بود مردم با کمال سخاوت تخم مرغ گندیده و گوجه فرنگی کهنه و حتی زباله بر سر و روی اعضای بیچاره پرتاب می‌کردند و دختران عضو سپاه نجات می‌بایستی همیشه مواظب باشند که از این «موشک‌ها» که با سرعت به سوی آنها پرتاب می‌شد در امان بمانند.

یک روز به طور غیر منتظره‌ای یک پرتقال به طرف پالی پرتاب شد و در نتیجه اطراف چشمش کبود شد، ولی این چیزها نمی‌توانست او را دلسرد نماید. او دارای صدای زیبایی بود و در همه جا سرود می‌خواند و درباره مسیح سخن می‌گفت. مردم در خیابان‌ها جمع می‌شدند و پنجره خانه‌ها را باز می‌کردند تا سخنان این جوانان بی‌باک و پرشور را گوش دهند. این کوشش‌ها و تلاش‌ها به هدر نرفت بلکه خدا آنها را از حیث خدمات روحانی و خدمات اجتماعی کاملاً برکت داد. وقتی پالی در اسکاتلند بود برای کمک به خانمی که تازه توبه کرده و دارای شوهری بسیار خشن و بداخلاق بود بسیار تلاش کرد. این خانم در طبقه ششم ساختمانی ساکن بود. شوهرش او را اذیت می‌کرد و نمی‌گذاشت در جلسات روحانی شرکت کند. یک روز که این شوهر از سرکار به خانه برگشت دید که دوشیزه پالی با زنش مشغول دعا است. خیلی عصبانی شد و تهدید کرد که اگر از دعا دست بردارد او را از خانه بیرون خواهد کرد، ولی پالی به دعای خود ادامه داد و مرد مزبور با متن‌های عصبانیت او را با دو دست گرفت و از پله‌ها پایین برد. هر پله‌ای که پایین می‌رفت پالی دعا می‌کرد: «خداوند! این مرد را نجات بده و او را رستگار ساز»، ولی آن مرد پیوسته فحش می‌داد و کفر می‌گفت، اما وقتی به پله‌های طبقه اول رسید، پالی غرق در شادی شد، زیرا اوضاع کاملاً عوض شد و آن مرد در همان راهرو زانو زد و از گناهان خود توبه نمود و با خون بره خدا پاک شد.

یک روز در اسکاتلند، افسران عالی رتبه سپاه نجات، دوشیزه پالی را احضار نمودند و سؤالاتی درباره طرز رفتار او با مردان کردند، زیرا او متهم شده بود که نسبت به یکی از «سربازان» سپاه نجات نظری دارد. پالی که این اتهام را وارد نمی‌دانست از خود دفاع کرد، ولی چون افسران عالی رتبه مزبور قانع نشده بودند پیشنهاد کردند که همه زانو بزنند و پالی دعا کند. او این طور دعا کرد: «خداوند! تو می‌دانی که این دوستان نسبت به من سؤ ظن پیدا کرده‌اند و خیال می‌کنند به یک نفر اسکاتلندی علاقه‌مند شده‌ام. خداوند! تو می‌دانی که این موضوع حقیقت ندارد، زیرا خود اسکاتلندی‌ها درباره یکدیگر شهادت می‌دهند که همه به قدری خسیس هستند که اگر یک زرشک داشته باشند نصفش را می‌خورند و نصف دیگر را ذخیره می‌کنند. خداوند! تو می‌دانی که من این حرف را قبول ندارم، زیرا دیده‌ام که همه اشخاص مهربانی هستند، ولی تو می‌دانی که من به هیچ وجه در نظر ندارم که در اسکاتلند ازدواج کنم.» دعای خود را به همین طریق ادامه داد و وقتی همه از جای خود بلند شدند، جلسه بازپرسی را خاتمه دادند.

دوشیزه پالی می‌دانست که جوانی در برادفورد وجود دارد که به او علاقه‌مند است و خودش هم او را دوست دارد. دوشیزه پالی به شهر برادفورد بازگشت و از عضویت سپاه نجات خارج شد و به سپاه دیگری blue ribbon army که روحانی تراز سپاه نجات بود پیوست. سرپرستی این سپاه را یک خانم بسیار روحانی بنام الیزابت elizabeth baxter به عهده داشت. پالی در عین حال همیشه از دوستان وفادار سپاه نجات محسوب می‌گردید و غالباً رهبران آن



سپاه را به خانه خود دعوت می‌کرد. در آن روزها نهضت عظیم بشارتی در بسیاری از کلیساهای متدیست به وجود آمده بود و پالی را غالباً برای موعظه دعوت می‌کردند و روح القدس خدمات صادقانه او را برکت می‌داد وعده زیادی نجات می‌یافتند. وقتی پالی بیست و دو ساله شد با «قهرمان محبت» یعنی اسمیت ویگلزورت که بیست و سه ساله بود ازدواج کرد. سال‌ها بعد اسمیت درباره همسر خود چنین گفت: «همسرم در زندگی روحانی خیلی به من کمک کرد. او دید که من بی‌سواد و بی‌اطلاع هستم و بدون درنگ به من خواندن و نوشتن یاد داد، ولی متأسفانه موفق نشد املائی کلمات را به من بیاموزد.»

او درباره همسر خود شهادت می‌داد که: «قدرت عجیبی در رهبری مردم به سوی مسیح داشت. من او را تشویق کردم که فعالیت‌های بشارتی خود را ادامه دهد و من هم کار لوله‌کشی خود را دنبال کردم. دلم برای ساکنان آن قسمت از نواحی برادفورد که دارای کلیسا نبودند خیلی می‌سوخت و به همین دلیل در یکی از آن نواحی ساختمانی اجاره نمودم و مشغول کارهای بشارتی شدیم. به تدریج خدا به ما فرزندان عطا فرمود و ما قبل از تولد آنها دعا می‌کردیم که این فرزندان به خداوند تعلق داشته باشند. من بچه‌ها را به جلسات می‌بردم و وقتی مادرشان موعظه می‌کرد من مواظب آنها بودم. من موعظه نمی‌کردم، ولی همیشه به قسمت جلوی کلیسا می‌رفتم تا حق‌جویان را به سوی مسیح رهبری کنم. همسرم تور ماهیگیری را می‌انداخت و من آن را به ساحل می‌کشیدم. به عبارت دیگر او مردم را به سوی مسیح جلب می‌نمود و من آنها را به مسیح می‌سپردم. در مسیحیت هر دو کار، دارای اهمیت است. غالب کسانی که شرح حال شخصی را می‌نویسند سعی می‌نمایند از او بسیار ستایش و تمجید نمایند و به اصطلاح او را در عسل غرق می‌کنند، ولی سلیمان حکیم می‌فرماید: «اگر عسل یافتی به قدر کفایت بخور مبادا از آن پر شده قی کنی» (امثال ۲۵: ۱۶).

حقیقت این است که چنین شرح حال‌هایی مانند عسل خوردن زیاد باعث می‌شود که انسان از شیرینی زده شود و نتواند خواندن کتاب را با شوق به انتها برساند. ما کوشش خواهیم کرد از به کار بردن عسل زیاد در این کتاب خودداری کنیم، زیرا شخصی که شرح حال او را می‌خوانید مانند همه ما انسان بود و نقایصی داشت. یک سال در برادفورد زمستان بسیار شدید بود و کار لوله‌کش‌ها خیلی زیاد شد. نه فقط در زمستان بلکه تا دو سال بعد از آن نیز مردم احتیاج به تعمیر و تعویق لوله‌های منازل داشتند. اسمیت و دو شاگرد او از صبح تا شب سخت مشغول کار بودند. در این سال‌ها که کار زیاد بود و در نتیجه درآمد نیز رو به افزایش نهاد اسمیت مانند سابق در جلسات کلیسایی شرکت نمی‌کرد و تا حدی سرد شد، ولی هر چه علاقه او کمتر می‌شد علاقه زنش شدیدتر می‌گردید. علاقه این خانم به بشارت و دلبستگی او به دعا به هیچ وجه کم نشد. زندگی مسیحی آرام و دائمی این زن و فعالیت بشارتی او باعث می‌شد که سهل‌انگاری و تنبلی روحانی اسمیت بیشتر به چشم بخورد و همین امر موجب ناراحتی او می‌شد. یک شب این ناراحتی به اوج خود رسید. خانم ویگلزورت آن شب کمی دیرتر از معمول از جلسه به خانه برگشت. شوهرش با ناراحتی اعلام داشت: «من رئیس این خانه هستم و به تو اجازه نمی‌دهم که این قدر دیر به خانه بیایی.»

پالی با آرامش مخصوص به خود جواب داد: «می‌دانم تو شوهرم هستی، ولی رئیس و مالک من مسیح است». این جواب چندان خوشایند واقع نشد و به همین دلیل اسمیت همسرش را از دری که در پشت خانه واقع بود بیرون کرد، ولی فراموش کرده بود که در اصلی را هم قفل کند. پالی از پشت خانه دور زد و در حالی که می‌خندید از در جلو وارد خانه شد و به قدری خندید که شوهرش هم ناچار خندید و بدین طریق طریق دقیق بحرانی سپری گردید. گاهی وقتی شوهران در زندگی روحانی عقب می‌افتند همسرانشان از صبح تا شب با عصبانیت غرغر می‌کنند و آنها را سرزنش می‌نمایند، ولی پالی با این گونه زنان تفاوت داشت. قلبش از شادی لبریز بود و در عین حال که علاقه شدیدی به کار خداوند داشت در موقع صرف غذا با سخنان خوشمزه و شوخی‌های خود خانه را به محل سرور آمیزی تبدیل می‌ساخت. این زن با همین مهر و محبت و خوش خلقی توانست همسر خود را دوباره به سوی خداوند برگرداند و همان شوق و علاقه سابق را در او ایجاد نماید. وفاداری این زن طی ماه‌هایی که اسمیت ناراحتی روحانی داشت به شدت مورد آزمایش قرار گرفت، ولی بالاخره توانایی توأم با محبت این همسر وفادار توانست از تباہ شدن ایمان شوهرش جلوگیری نماید. آوازه قدرت پالی ویگلزورت در رهبری جان‌های مردم به سوی مسیح در همه جا پیچید و غالباً او را به جاهایی دعوت می‌کردند که دیگران در انجام کار دچار شکست شده بودند.

او برای بانوان بسیار خوب موعظه می‌کرد و کلاس‌های درس کتاب مقدس برای مردان دایر می‌ساخت. با وجودی که مسؤولیت اداره چند نفر به عهده او بود، ولی به طرز معجزه‌آسایی کار را می‌بلعید و به پایان می‌رسانید. او و شوهرش

هر دو مهمان نواز بودند و هرگز از این که شوهرش بدون خبر قبلی مهمانی به خانه می آورد اظهار ناراحتی نمی کرد و حتی اگر این مهمان چند روزی در خانه آنها می ماند باز روی چشم جا داشت. در مواقع تشکیل کنفرانس ها غالباً چند نفر مهمان داشتند، ولی این زن هرگز شکایتی نمی کرد. اسمیت ویگلزورت هر هفته یک روز به شهر لیدز می رفت تا وسایل لازم را برای لوله کشی خریداری نماید. در این شهر جلسه ای پیدا کرد که در آن برای مریضان دعا می کردند. در این جلسات مریضان به طور معجزه آسای شفا می یافتند و اسمیت ویگلزورت به قدری تحت تأثیر واقع شد که هر هفته عده ای مریض از برادفورد با خود می آورد و خرج آنها را هم می داد تا در جلسه برای آنها دعا کنند. در ابتدا در این مورد چیزی به همسرش نمی گفت چون نمی دانست عکس العمل او چه خواهد بود، زیرا در آن روزها دعا برای مریضان را کار اشخاص متعصب و بی منطق می دانستند، ولی زنش فهمید کجا می رود و چون خودش احتیاج به شفا داشت یک روز همراه شوهرش به لیدز رفت. در آنجا برای خانم ویگلزورت با ایمان دعا کردند و خداوند او را شفا بخشید. از آن روز به بعد او هم مانند شوهرش به حقیقت شفا الهی معتقد و به آن علاقه مند گردید.

کار روحانی که در برادفورد شروع کرده بودند پیشرفت نمود و به تدریج محل کار را وسیع تر کردند و بالاخره در ساختمان خیلی بزرگی در خیابان بولند مشغول کار شدند. در این ساختمان درست در پشت منبر روی پارچه ای با حروف درشت این آیه را نوشته بودند «من یهوه (یعنی خداوند)، شفا دهنده تو هستم» (خروج ۱۵: ۲۶). سال های متمادی کار در این ساختمان ادامه داشت وعده زیادی شهادت دادند که بر اثر ایمان به حقیقتی که در آیه فوق نهفته است توسط خداوند از مرض های خود شفا یافته اند. یکی از واعظان که خداوند برای شفای مریضان قدرت مخصوصی به او بخشیده بود برای موعظه نزد آنها آمد. وقتی که جلسه عصر یکشنبه تمام شد برای صرف چای به منزل ویگلزورت رفت. خانم ویگلزورت از این واعظ سؤال کرد: «برادر عزیز، شما درباره شخصی که به دیگران درباره شفای الهی سخن می گوید، ولی خودش هر روز از دارو استفاده می کند چه نظری دارید؟» واعظ جواب داد: «نظر من این است که چنین شخصی به خداوند کاملاً اعتماد ندارند.» بعد از صرف چای، آقای ویگلزورت به این واعظ چنین گفت: «منظور همسر من از شخصی که درباره شفای الهی سخن می گوید، ولی خودش دارو استعمال می کند من خودم هستم. من از کودکی از حیث دستگاه گوارش ناراحت بودم و از بواسیر رنج می بردم و به همین دلیل مدت ها است که هر روز داروهایی نظیر نمک میوه استعمال می نمایم و تصور می کنم که چندان خطری ندارند و در واقع دارو محسوب نمی شوند. اگر از استعمال آنها خودداری نمایم ممکن است ناراحتیم زیادتر شود و بیماری جدی پیدا کنم، ولی اگر شما قول بدهید که به وسیله ایمان با من همکاری خواهید کرد من حاضر می شوم از استعمال این داروها عادت کرده ام، اگر از خوردن آنها خودداری نمایم تصور می کنم تا روز چهارشنبه شکم کار نکند. آیا قول می دهید که روز چهارشنبه که ناراحتی بواسیر خواهم داشت با من دعا کنید و مرا تنها نگذارید؟» واعظ موافقت خود را اعلام داشت.

ویگلزورت از آن روز به بعد دیگر دارو استعمال نکرد، ولی روز چهارشنبه ساعت بحرانی فرا رسید. در ساعت معینی به توالت رفت. مطابق دستوری که در باب پنجم رساله یعقوب وجود دارد، خود را به وسیله روغن تذهین نمود. ما بعداً شهادت او را در این مورد بارها شنیده ایم که با کمال فروتنی چنین می گفت: «خدا مرا کاملاً شفا داد. روده هایم به خوبی کار می کرد. از آن روز به بعد هیچ دارویی استعمال نکردم و دستگاه گوارشم همیشه مرتب بوده است. برای من ثابت شده است که خداوند شفا دهنده من است.» پالی ویگلزورت شوهرش را خیلی دوست داشت و به همین دلیل غالباً اشتباهاتش را به او گوشزد می کرد. اکثر شوهرها انتقادات همسران خود را با عصبانیت و تلخ کامی رد می کنند، ولی ویگلزورت توبیخ های همسرش را با لبخند می پذیرفت. رفتار او بی شباهت به داوود نبود که می فرماید: «مرد عادل مرا بزند و لطف خواهد بود و مرا تادیب نماید و روغن برای سر خواهد بود» (مزمور ۱۴۱: ۵).

هر چند گاهی به سخنان زنش کاملاً توجه نمی کرد، ولی به طور کلی می توان گفت که سخنان و انتقادات مفید خانم ویگلزورت در اصلاح شخصیت او نقش بسیار مؤثری داشته است. ویگلزورت در کار لوله کشی منافع زیادی از مغازه های آبجو فروشی به دست می آورد، زیرا وقتی تلمبه هایی که آبجو را از زیر زمین به داخل مغازه می آورد خراب می شد به دنبال ویگلزورت می فرستادند و او اجرت خوبی دریافت می کرد. پالی ویگلزورت که حساب ها را نگهداری می کرد از این نوع درآمدها ناراحت بود و حتی تنفر داشت، زیرا می دانست که کارگران شوهرش آبجوی مجانی می دادند و این کار در فاسد ساختن اخلاق آنان مؤثر است. اعتراضات مداوم خانم ویگلزورت کار خود را کرد و بعد از مدتی شوهرش، به خاطر جلوگیری از فساد کارگران خود، تصمیم گرفت از کار کردن برای صاحبان میخانه ها خودداری کند. البته این کار ضرر هنگفتی به او وارد ساخت، ولی وجدانش کاملاً راحت بود. در مزمور ۱۲۷

چنین نوشته شده است: «اینک پسران، میراث از جانب خداوند می‌باشند.» خداوند به خانواده ویگلزورت پنج فرزند بخشید: یک دختر به نام الیس و چهار پسر بنام ست، هارولد، ارنست و جرج در سال ۱۹۱۵ دار فانی را وداع گفت و نزد خداوند رفت و پدر خود را داغدار ساخت.

در آیه هشتم مزبور ۶۳ نوشته شده است: «جان من به تو چسبیده است.» گوینده این کلمات یعنی داوود از کسانی است که خدا از زندگی آنها خشنود است. می‌توان گفت که این آیه در مورد اسمیت و یگلزورت از همان اوایل تجربیات مسیحیش صدق می‌کند. پس جای تعجب نیست که دشمنان جان‌ها یعنی ابلیس مدت دو سال به شرحی که در فصل دوم مذکور شد سعی کرد، با استفاده از مشغولیت‌های زندگی و وعده‌های ناپایدار ثروت اثرات کلام خدا را در اسمیت و یگلزورت خنثی نماید. در کتاب «سیاحت مسیحی» اثر جان بنیان می‌خوانیم که مسیحی در خانه مفسر درس‌های زیادی آموخت. مثلاً دید که آتشی در مقابل دیوار در حال اشتعال است و شخصی در کنار آن ایستاده و بر روی آتش آب می‌ریزد تا خاموش شود، ولی بر عکس شعله آتش قویتر می‌شد. مفسر، معنی این منظره را چنین تفسیر کرد: «این آتش به منزله عمل پر لطف الهی در قلب انسان است. شخصی که در کنار آتش ایستاده و آب می‌ریزد تا آن را خاموش کند شیطان است، ولی همان طوری که مشاهده می‌فرمایید آتش شعله‌ورتر و گرمتر می‌شود. حالا علت این امر را ملاحظه خواهید فرمود.» سپس مسیحی را به پشت دیوار برد و در آنجا مسیحی مشاهده کرد که مسیح ایستاده است و پیوسته روغن فیض و لطف خود را می‌ریزد تا آتش شعله‌ورتر گردد.

زندگی «قهرمان محبت» هم همین طور بود. هر چند شیطان توانست مدت کوتاهی شعله اشتیاق و غیرت او را تا سر حد خاموشی ضعیف سازد، ولی در جواب دعا‌های همسر وفادارش، خداوند روغن لطف خود را بر این شعله لرزان فرو ریخت و او را شعله‌ای ساخت که مدت شصت سال روز به روز فروزانتر گردید. حالا دنباله سرگذشت را از زبان خودش بشنوید: خداوند برای رهبری جان‌ها به سوی مسیح، قدرت و غیرت زیادی به من عطا فرمود. هر روز تلاش می‌کردم که شخصی را نزد مسیح بیاورم. من حاضر بودم حتی یک ساعت برای ملاقات شخصی صبر کنم تا بتوانم درباره نجات با او سخن بگویم. به خاطر دارم که یک بار مدت یک ساعت و نیم در یکجا صبر کردم و از خداوند درخواست نمودم که مرا به سوی شخصی هدایت کند که میل و اراده او است. عده زیادی مشغول رفت و آمد بودند، ولی من دعا می‌کردم: «خداوندا، شخصی را که مورد نظر تو است به من نشان بده.» بعد از مدتی صبرم تمام شد و گفتم: «خداوندا، من وقت زیادی ندارم که تلف کنم.» ولی خداوند این کار را اتلاف وقت نمی‌دانست. بعد از یک ساعت و نیم شخصی که بر اراهه یک اسبه نشسته بود ظاهر شد و خداوند همان طوری که با فیلیپس سخن گفته بود (اعمال رسولان ۸: ۲۶-۴۰) با من نیز سخن گفت.

من سوار اراهه او شدم و به زودی صحبت درباره نجات شروع شد. او با عصبانیت گفت: «مگر شما کاری ندارید که این حرف‌ها را پیش کشیده‌اید؟ چرا بین تمام مردم مرا انتخاب کرده‌اید؟» اول تصور کردم که در انتخاب خود دچار اشتباه شده‌ام و در قلب خود دعا کردم: «خداوندا، آیا این همان شخصی است که باید با او سخن بگویم؟» خداوند فرمود: «بله، این همان شخصی است که من میل دارم با او صحبت کنی.» من صحبت خود را با او ادامه دادم و از او تقاضا کردم که زندگی خود را به دست مسیح بدهد. مدتی بعد دیدم چشم‌هایش پر از اشک شده است. فهمیدم که خداوند قلب او را نرم کرده و کلام خود را در او مؤثر نموده است. وقتی این شخص با فیض الهی کاملاً مطمئن شد که نجات یافته است من از اراهه پایین پریدم و او راه خود را در پیش گرفت. سه هفته بعد مادرم به من گفت:

– اسمیت، تو با شخصی درباره نجات حرف زده‌ای؟

– این کار همیشگی من است.

– دیشب شخصی را ملاقات کردم. از سه هفته قبل بستری شده و نزدیک به مرگ بود.

– اگر مایل هستی شخصی را صدا کنیم که با او دعا کند.

– سه هفته قبل مشغول راندن اراهه بوده و شخص جوانی به اراهه او سوار شده و با وجود عصبانیت او، باز درباره نجات سخن گفته است. این آخرین باری بود که این شخص از خانه بیرون آمده بود. همان شب دار فانی را وداع گفت. از مشخصاتی که درباره آن جوان ذکر کرد فهمیدم که تو بودی.

وقتی قدم می‌زدم همیشه در این فکر بودم که شخصی را پیدا کنم که بتوانم درباره نجات با او سخن بگویم. به

خاطر دارم که چند روز با یکی از برادران مسیحی خود با دوچرخه به گردش می‌رفتیم. ظرف ده روز به طور متوسط روزی سه نفر به طور معجزه‌آسا نجات می‌یافتند. کارم طوری بود که با اشخاص مختلفی تماس داشتم به طوری که فرصت‌هایی که برای من پیش می‌آمد برای یک نفر واعظ حرفه‌ای به ندرت پیش می‌آمد. در تمام مدت کار، با خداوند در حال مصاحبت و راز و نیاز بودم. میل داشتم همه جا درباره نجات‌دهنده خود شهادت دهم. شخصی برای سکونت به برادفورد آمد و از یک نفر تاجر پرسید: «آیا یک لوله‌کش خوب سراغ داری؟» تاجر جواب داد: «بله، سراغ دارم، ولی درباره مسیحیت تبلیغ می‌کند. اگر به او کار بدهی تو را هم تبلیغ خواهد کرد. هر جا که مشغول کار می‌شود دائما مشغول موعظه است.» آن مرد گفت: «باید امتحان بکنم.» همین شخص بعدا به من گفت که هم از کار من راضی است و هم از حرف‌هایی که درباره مسیح زده‌ام خشنود است. من در لوله‌کشی موفقیت زیادی پیدا کردم، ولی در وصول مطالبات خود چندان موفقیتی نداشتیم و در عین حال مجبور بودم هر یکشنبه مزد کارگران خود را پرداخت نمایم. یک روز احتیاج به پول داشتم. همیشه معتقد بوده‌ام که خداوند میل داشته که من دچار احتیاج باشم تا با توکل به او احتیاجاتم تامین شود و اعتمادم نسبت به او قویتر شود. در آن روز هم دعا کردم و گفتم: «وقت ندارم که برای گرفتن پول به جایی مراجعه کنم. لطفا به من بگو از کجا وصول نمایم.» خداوند فرمود: «به منزل اسقف برو.»

شنیده بودم که اسقف بدهی‌های خود را خیلی دیر می‌پردازد و غالبا کار طلبکاران او به دادگاه می‌کشد، ولی چون خداوند فرموده بود، می‌دانستم که حتما مصلحتی در کار است به همین دلیل اطاعت کردم و رفتم. وقتی به نزدیکی خانه اسقف رسیدم از دور دیدم که خانم اسقف همراه خانم دیگری از منزل بیرون آمدند و رفتند. قبلا امیدوار بودم که برای وصول طلب خود خواهم توانست از خانم اسقف کمک بگیرم، ولی با رفتن او این امیدم قطع شد و با خود گفتم: «تنها چاره‌ای که وجود دارد این است که خود اسقف را ببینم.» ولی چند دقیقه دچار تردید شدم، زیرا می‌دانستم او به هیچ کس پول نمی‌دهد. فکر کردم چه بکنم. بالاخره با خود اندیشیدم که چون خدا فرموده است باید اطاعت کنم. در زدم و مستخدم در را باز کرد. پرسیدم:

- جناب اسقف تشریف دارند؟
- نه خیر، سه هفته دیگر خواهند آمد.
- مقصودتان را نمی‌فهمم چطور نمی‌فهمید؟ مثل این که ناراحت هستید!
- بله، خیلی ناراحت هستم. فردا باید مزد کارگران خود را بدهم، ولی پول ندارم و وقتی دعا کردم خداوند مرا به اینجا راهنمایی فرمود. حالا خیلی ناراحت شدم که جناب اسقف تا سه هفته دیگر بر نمی‌گردد.
- چقدر طلب دارید؟
- در حدود چهارصد تومان (معادل چهارصد تومان)
- بفرمایید تو [خودش به طبقه دوم رفت و پول آورد و حساب را تصفیه کرد].
- آیا معمولا چنین کارهایی می‌کنید؟
- نه خیر.

خداوند به من فرموده بود که به آن خانه بروم و در همین روز مستخدم حقوق خود را دریافت کرده بود و اینطور صلاح دانست که خودش طلب مرا بپردازد و بعدا از اسقف دریافت دارد. پرسیدم: «چرا این کار را انجام دادید؟» گفت: «نتوانستم خود را راضی کنم که شما را بدون پول بفرستم. هیچ علت دیگری ندارد.» خداوند به من فهماند که می‌تواند کارهایی را که از نظر انسانی محال به نظر می‌رسد انجام دهد. وقایعی نظیر آن چه در بالا ذکر شد، در قلب من ایمان زنده‌ای به وجود آورد. یک روز صبح تمام بچه‌ها دور میز نشسته بودند تا صبحانه بخورند. زنم گفت: «هارولد و ارنست امروز مریض هستند. پیش از خوردن صبحانه برای آنها دعا خواهیم کرد.» بلافاصله نیروی خداوند بر من و همسرم نازل شد و وقتی دعا کردیم و دست‌های خود را روی دو پسرمان گذاشتیم هر دو فوراً شفا یافتند. وقتی این معجزه را با چشم خود دیدیم، قلبهایمان از شادی لبریز گردید. خداوند همیشه طبیب شفابخش خانواده ما بوده است.

آن روز برای لوله‌کشی به خانه‌ای رفتم که دارای مستخدمین زیادی بود. یک شاگرد نیز همراه خود بردم. متوجه شدم که خانم خانه خیلی ناراحت است. او به اطاقی که در آن مشغول کار بودم وارد شد و به من نگاهی کرد و بیرون رفت. به زودی برگشت و گفت:

- ممکن است شاگرد خودتان را به مغازه بفرستید که چیزی بیاورد؟  
 - اتفاقاً می‌خواستم همین حالا او را به مغازه بفرستم که یک لوله بیاورد.  
 به محض این که شاگرد خارج شد این خانم پرسید:  
 - خواهش می‌کنم به من بگویید که چرا این قدر خوشحال و خندان به نظر می‌رسید؟  
 - امروز صبح دو پسر خیلی مریض بودند. من و زنم برای آنها دعا کردیم و فوراً شفا یافتند. من از این واقعه خیلی خوشحال شدم و هنوز هم آثار شادی در من باقی است.  
 - لطفاً طرز یافتن این شادی را به من یاد بدهید. خانه ما پر از ناراحتی است. شوهرم امروز صبح بعد از دعوای مفصل مرا ترک کرد و رفت. خواهش می‌کنم به من بگویید چطور می‌توانم مانند شما آرامش و شادی داشته باشم.  
 - من و همسرم را نجات داده است و نیروی الهی در خانه ما وجود دارد و خداوند تمام احتیاجات ما را برآورده می‌سازد و به ما شادی و آرامش می‌بخشد.  
 - خواهش می‌کنم به من کمک کنید.  
 - خیلی خوب، همین حالا دعا می‌کنیم.

مثل این بود که می‌ترسید مستخدمین به این اطاق بیایند و به همین دلیل در را قفل کرد و دست خود را روی کلید گذاشت تا هیچ کس مزاحم نشود. در همان حالی که دست او روی کلید بود، خداوند او را نجات بخشید. او از شادی لبریز گردید و اطمینان یافت که خداوند گناهانش را آمرزیده است. سپس از من پرسید:  
 - چطور می‌توانم همیشه در این وضع باقی بمانم؟  
 - آیا روز مخصوصی دارید که خانم‌ها به ملاقات شما می‌آیند؟  
 - بله، پنجشنبه آینده.  
 - به تمام خانم‌ها بگویید که خداوند چگونه شما را نجات داده است و در صورتی که میل داشته باشند با آنها دعا کنید.

در تمام مدتی که مشغول کار لوله‌کشی بودم همین طور برای خداوند خدمت می‌کردم. شادی من این بود که عده زیادی از مردان و زنان را در ضمن کار به سوی نجات مسیح رهبری کنم. خداوند عمداً مرا از حیث مالی محتاج نگاه می‌داشت. کارم روز به روز بهتر می‌شد، ولی همیشه از لحاظ پول نقد در مضیقه بودم. به خاطر دارم که یک روز دعا کردم: «این هفته برای گرفتن پول به کجا بروم؟» خداوند فرمود: «نزد مهندس برو و از او گواهی انجام کار بگیر.» من برای این مهندس مشغول انجام کاری بودم و به همین دلیل فرمایش خداوند را اطاعت کردم و نزد او رفتم. وقتی به دفتر او وارد شدم پرسید:

- چه می‌خواهی؟  
 - گواهی انجام کار می‌خواهم  
 - مگر کار را تمام کرده‌ای؟  
 - بله، تمام کرده‌ام.  
 - غیرممکن است تمام کرده باشی. من این کار را یک هفته قبل به شما دادم. خیلی بیشتر از اینها وقت لازم دارد.  
 - شما به این علت این کار را به من دادید که می‌دانستید بسیار زود تمام می‌کنم.  
 - چطور تمام کردی؟  
 - تمام کارگرهای خود را از جاهای دیگر سر این کار آوردم و تمام کردم.

مثل این بود که آقای مهندس نمی‌توانست حرف مرا باور کند. کلاه خود را بر سر گذاشت و گفت: «برویم ببینیم چطور تمام کردی.» وقتی همه جا را بازرسی کرد آثار رضایت در صورتش ظاهر گردید و گفت: «خیلی عالی است. ما همین را می‌خواستیم.» بعد از آن گواهی انجام کار را برای گرفتن پول صادر کرد، ولی گواهی کار نمی‌توانست جای پول را بگیرد و لازم بود برای دریافت پول به دفتر صاحب ملک مراجعه نمایم. وقتی به دفتر صاحب ملک می‌رفتم در راه دیدم که داخل ویترین مغازه‌ای این آیه از کتاب مقدس نوشته شده است: «بر خداوند توکل نما.» من راه خود را ادامه دادم و چون به خداوند توکل داشتم مطمئن بودم که موفق خواهم شد. وقتی به دفتر کارخانه صاحب ملک رسیدم گواهی انجام کار را به صندوق دار دادم. صبح روز شنبه بود و او با صدای خیلی بلندی فریاد زد: «خیال کردید

به شما پول پرداخت خواهد شد؟ به هیچ وجه. ما فقط در روزهای معینی پرداخت می‌کنیم. امروز پولی به شما پرداخت نخواهد شد.» به قدری بلند فریاد می‌زد که فکر کردم اختلال حواس پیدا کرده است. ناگهان دری که پشت سر او قرار داشت باز شد و صاحب کارخانه داخل شد و پرسید: «چه خبر است؟» گفتم: «آقا، من گواهی انجام کار را به این شخص دادم تا پول بپردازد، ولی نمی‌دانم چرا فریاد می‌زند.»

فهمیدم که خداوند این صندوق‌دار را مجبور کرده است فریاد بزند تا صاحب کارخانه از ساختمان مجاور به آنجا بیاید. صاحب کارخانه گواهی انجام کار مرا خواند و به صندوق‌دار گفت: «پول این شخص را بپرداز. اگر دفعه دیگر چنین صدایی بشنوم به خدمت شما خاتمه خواهم داد.» من پول را گرفتم و بیرون آمدم و در خیابان خدا را تمجیدکنان راه می‌رفتم. به مغازه‌ای که آن آیه از کتاب مقدس پشت ویتترین آن نوشته شده بود رسیدم و از صاحب مغازه پرسیدم: «این آیه را چند می‌فروشید؟» قیمت آن معادل یک تومان بود. یک تومان پرداختم و آن را خریدم و همین آیه باعث برکات زیادی شد و همیشه به خاطر می‌آورم که کلام خدا می‌فرماید: «بر خداوند توکل نما.» چون کار شخصی داشتم می‌توانستم مقدار زیادی از وقت خود را صرف کمک به مریضان و محتاجان نمایم. هر هفته به شهر لیدز می‌رفتم که در آنجا درباره شفای الهی تعلیم داده می‌شد، ولی در آن موقع به همه با نظر انتقادآمیزی نگاه می‌کردم و غالباً در قضاوت‌م خشونت نشان می‌دادم. مثلاً نمی‌فهمیدم که چرا بسیاری از کسانی که دیگران را درباره شفای الهی تعلیم می‌دادند خودشان عینک می‌گذاشتند و از آنها می‌پرسیدم: «اگر شما به شفای الهی ایمان دارید پس چرا عینک می‌گذارید؟» این موضوع باعث ناراحتی و لغزش من می‌شد، ولی بعداً خودم هم مجبور شدم برای خواندن کتاب مقدس عینک بگذارم و غالباً در این مورد از من ایراد می‌گرفتند.

در عین حال محبت و دلسوزی مخصوصی نسبت به مریضان و محتاجان داشتم و هر پنجشنبه خرج سفر عده‌ای را می‌دادم و آنها را به لیدز می‌بردم. یک روز نه نفر را با خود بردم. رهبران جلسات از پنجره نگاه کردند و یکی از آنها گفت: «باز هم ویگلزورت آمد و عده زیادی را با خود آورد. کاش بفهمد که این مریضان می‌توانند در شهر خودش هم مانند اینجا شفا بیابند.» این رهبران متوجه بودند که من دلسوزی مخصوصی نسبت به مریضان و محتاجان دارم و یک روز به من گفتند:

- قرار است ما در کنفرانسی که در شهر کزویک تشکیل می‌گردد شرکت نماییم و در غیاب ما یک نفر باید کار اینجا را ادامه دهد و تنها شخصی که مناسب تشخیص داده‌ایم شما هستید.
- من نمی‌توانم جلسات مربوط به شفای الهی را اداره نمایم.
- به شخص دیگری اعتماد نداریم، ولی اطمینان داریم که شما برای ادامه کار شایسته هستید.
- در جلسات هر که می‌خواهد می‌تواند صحبت کند من فقط مسؤول اداره جلسات خواهم بود.

هفته بعد وقتی به آنجا رسیدم هیچ جای خالی وجود نداشت به جستجوی شخصی پرداختم که بتواند موعظه کند، ولی به هر کسی گفتم جواب داد: «نه خیر، چون شما انتخاب شده‌اید پس خودتان باید صحبت کنید.» مجبور شدم صحبت کنم. یادم نیست که چه گفتم، ولی وقتی صحبت‌م تمام شد پانزده نفر برای شفا یافتن جلو آمدند. یکی از آنها اسکاتلندی بود که با کمک دو چوب‌دست، خود را جلو می‌کشید. برای این شخص دعا کردم و بلافاصله شفا یافت. خودم بیشتر از همه تعجب کردم. این شخص چوب‌دست‌های خود را کنار گذاشت و در همه جا مشغول جست و خیز گردید. همین امر باعث شد که ایمان سایرین افزایش یابد و تمام کسانی که جلو آمده بودند شفا یافتند. اطمینان دارم که این کارها به وسیله ایمان من انجام نشد، بلکه خدا به احتیاج من توجه فرمود و با لطف خود به کمک من آمد. بعد از آن خدا قدرت ایمان را بیش از پیش در من افزایش داد. اعلام کردم که یک شب در برادفورد جلسه‌ای برای شفای مریضان برپا خواهم کرد. به خاطر دارم که آن شب دوازده نفر برای یافتن شفا جلو آمدند و همه شفا یافتند. یکی از آنها از جایی پایین افتاده زبانش در میان دندان‌ها مانده و پاره شده بود، ولی بعد از دعا کاملاً شفا یافت. دیگری زنی بود که زخم بدی در ناحیه مچ پا داشت و از آن همیشه چرک جاری بود. این زن هم کاملاً شفا یافت و روز بعد فقط اثر زخم روی پایش دیده می‌شد. ده نفر دیگر هم به طرز معجزه‌آسا شفا یافتند.

یک روز شخصی از من پرسید: «می‌توان شخصی را که گرفتار مرض دریاست (یعنی در کشتی استفراف می‌کند و ناراحت است) به وسیله دعا شفا داد؟» گفتم: «بله، علت اصلی بیماری روح ترس است و من به نام عیسی مسیح دستور

می‌دهم که این روح ترس و وحشت از شما خارج شود.» هر چند خیلی به مسافرت دریا می‌رفت، ولی دیگر به این بیماری گرفتار نشد. یک روز شخصی به خانه ما آمد. این شخص از ایمانداران واقعی بود. به او گفتم:

- آقای کلارک، مثل این است که ناراحت هستید. چه شده است؟
- زخم مشرف به موت است. از دیشب دو دکتر بالای سرش بودند و گفته‌اند که به زودی خواهد مرد.
- چرا با ایمان از خدا درخواست نمی‌کنید که همسران را شفا دهد؟
- برادر ویگلزورت، من نمی‌توانم به جای او ایمان داشته باشم.

با قلبی شکسته از خانه ما خارج شد. من به دنبال شخصی رفتم که به تازگی در برادفورد مرکز کوچکی برای جلسات روحانی دایر کرده بود. من تصور می‌کردم این شخص می‌تواند در این مورد منشأ کمکی باشد. وقتی موضوع را با او در میان گذاشتم گفت: «من با شما نمی‌آیم و خیلی معذرت می‌خواهم، ولی اعتماد دارم که اگر شما بروید خداوند این بیمار را شفا خواهد داد.» بعداً فهمیدم که خداوند این سخنان را بر زبان او نهاد تا باعث تشویق و دلگرمی من شود. شخص دیگری را می‌شناختم که اسمش «نیکلاس» بود و همیشه دعا‌های طولانی می‌کرد. نزد او رفتم و گفتم: «حاضری با هم برویم و برای خواهر کلارک دعا کنیم؟» جواب داد: «بله، با کمال خوشحالی.» در حدود دو کیلومتر راه رفتیم تا به خانه برادر کلارک رسیدیم. به برادر نیکلاس گفتم: «وقتی دعا را شروع می‌کنی هر قدر می‌خواهی دعا کن و تا موضوع را تمام نکرده‌ای از دعا دست نکش.» وقتی وارد خانه شدیم دیدیم که خانم کلارک تقریباً مرده است. به نیکلاس گفتم: «می‌بینی که این خواهر در چه وضع خطرناکی است. حالا بدون اتلاف وقت شروع به دعا بکن.» او هم که از خدا می‌خواست فرصت دعا داشته باشد شروع کرد. من تا آن موقع اینقدر از دعای شخصی رنج نکشیده بودم. در دلم به سوی خدا فریاد برآوردم. خداوند، صدای این مرد را خاموش کن. دیگر نگذار دعا کند.» شاید از این حرف من تعجب کنید، ولی علت این بود که این مرد برای شوهر داغدار و بچه‌های این خانم دعا می‌کرد در حالی که خانم کلارک هنوز زنده بود. این دعاها را به قدری ادامه داد که من فریاد زدم: «خداوند، این مرد را خاموش ساز. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.»

خدا را شکر که از دعا کردن دست کشید. با وجودی که می‌دانستم آقای کلارک و نیکلاس هیچ کدام به شفای الهی معتقد نبودند، قبلاً یک شیشه روغن که در حدود نیم لیتر روغن داشت در جیب خود گذاشته بودم. سر شیشه را با چوب پنبه بسته بودم تا زودتر باز شود. شیشه را از جیب خود بیرون آوردم و پشت سر خود نگاه داشتم و گفتم: «آقای کلارک حالا شما دعا کنید.» برادر کلارک که از دعای برادر نیکلاس الهام گرفته بود دعا کرد که خداوند به او صبر عنایت فرماید تا بتواند در گذشت همسر خود را تحمل نماید. باز ناراحت شدم و فریاد کردم: «خداوند، صدای این مرد را خاموش ساز.» صدایم از ته قلب خارج شد و به قدری بلند بود که در خارج از خانه نیز شنیده شد. خدا را شکر که آقای کلارک هم از دعا کردن دست کشید. به محض این که آقای کلارک دعای خود را تمام کرد، من چوب پنبه را از سر بطری بیرون آوردم و بالای سر خانم کلارک که مشرف به مرگ بود رفتم. در آن موقع تازه کار بودم و راه و رسم شفای الهی را به خوبی نمی‌دانستم و به همین دلیل تمام روغن محتوی شیشه را به نام عیسای مسیح روی بدن خانم کلارک ریختم! من بالای سر او ایستاده بودم و صورتم به طرف پاهای او بود. ناگهان عیسای مسیح ظاهر گردید. چشم‌های من باز بود و به صورت او خیره شده بودم.

نزد پاهای خانم کلارک ایستاده بود. همین حالا که این واقعه را نقل می‌کنم این منظره در فکرم کاملاً زنده است و مخصوصاً لبخند زیبای او هیچگاه از خاطرم محو نمی‌شود. بعد از چند دقیقه ناپدید گردید، ولی اتفاقی که در آن روز افتاد زندگی مرا کاملاً دگرگون کرد. خانم کلارک برخاست و حیات جدیدی یافت و سال‌ها زندگی کرد و مشغول تربیت فرزندان خود گردید و حتی بعد از شوهر خود نیز سال‌ها زنده بود. هرکس در زندگی با آزمایش‌هایی روبه رو می‌شود. اگر شما به شفای الهی ایمان داشته باشید، ایمان شما مورد آزمایش قرار خواهد گرفت. خدا نمی‌تواند شخصی را کاملاً برکت دهد و با خود همکار سازد مگر این که او را در بوته آزمایش قرار دهد و بیازماید. من و همسر من متوجه شدیم که در امور الهی نمی‌توان کجدار و مریض رفتار کرد چون به شفای الهی معتقد بودیم تصمیم گرفتیم که خود را به خدا و همچنین به یکدیگر تسلیم نماییم و همین اعتماد و تسلیم باعث گردید که نظم جدیدی در زندگی ما به وجود آید. به یکدیگر نگاه کردیم و گفتیم: «از این ساعت به بعد هیچ نوع دارو و پزشکی در خانه ما وارد نخواهد شد.» البته وقتی انسان سالم است به آسانی می‌تواند تصمیماتی بگیرد و به خداوند اعتماد داشته باشد، ولی وفادار ماندن در موقع آزمایش کار هر کس نیست.



طولی نکشید که ایمان ما نیز مورد آزمایش قرار گرفت. ما هر دو به خداوند علاقه فراوانی داشتیم و مدت زیادی از وقت خود را صرف جلساتی می‌کردیم که در خیابان‌ها تشکیل می‌شد. یک روز یکشنبه درد بسیار شدیدی بر من عارض شد به طوری که از شدت درد نمی‌توانستم راه بروم. دو نفر مرا به خانه آوردند. نظیر همین درد قبلاً هم بر من عارض شده بود، ولی شدت آن خیلی کمتر بود. تمام شب را دعا کردیم. صبح روز بعد به زنم گفتم: «گمان می‌کنم موقع جدا شدن من از این دنیا است. تمام شب دعا کردیم، ولی در موضع من تغییری به وجود نیامده است. مثل این که چاره‌ای وجود ندارد. به خاطر داری که با هم قرار گذاشتیم که فقط حتی احساس می‌نماییم که عمر ما رو به اتمام است تنها به خاطر این که از بدگویی و تهمت‌های مردم در امان باشیم فقط در آن موقع می‌توانیم از پزشک کمک بخواهیم. حالا وقت آن رسیده است که برای خلاصی از سرزنش مردم برای من پزشک بیاوری. خودت هر چه صلاح می‌دانی انجام بده.»

دلم برای زنم می‌سوخت، زیرا بچه‌هایمان کوچک بودند و چاره‌ای برای من وجود نداشت. با ناراحتی از من جدا شد تا دکتر بیاورد، ولی می‌دانست که از دست دکتر کاری ساخته نیست و عمر من به پایان رسیده است. وقتی دکتر وارد شد مرا معاینه کرد و سر خود را تکان داد و گفت: «هیچ امیدی وجود ندارد. از شش ماه قبل ناراحتی آپاندیس داشته است و حالا در مرحله‌ای است که دیگر چاره‌ای وجود ندارد.» سپس به زن من گفتم: «خانم ویگلزورت، من چند بیمار دیگر را هم باید ملاقات کنم، ولی مدتی بعد به دیدن شما خواهم آمد. تنها چاره این است که یک عمل فوری انجام گیرد، ولی متأسفانه شوهر شما ضعیف است و تحمل عمل را ندارد.» وقتی دکتر از اطاق خارج شد یک خانم پیر و یک جوان داخل شدند. این زن اهل دعا بود و عقیده داشت هر چیزی که ضد سلامتی باشد از شیطان است. وقتی این زن دعا می‌کرد مرد جوان دست خود را بر روی من گذاشت و فریاد زد: «ای دیو، به نام عیسای مسیح دستور می‌دهم که بیرون بیايي.» با کمال تعجب متوجه شدم که وضعم کاملاً خوب شده است و دیگر هیچ دردی احساس نمی‌کنم. به محض این که دعا تمام شد این دو نفر از پله‌ها پایین رفتند و من از جای خود برخاستم، زیرا معتقد بودم کسی که شفا یافته است دیگر نباید در رختخواب بماند. به طبقه اول رفتم و وقتی زنم مرا دید از تعجب خشکش زد. به او گفتم:

- من شفا یافته‌ام.
- امیدوارم کاملاً شفا یافته باشی.
- از کار چه خبر؟
- خانمی با عجله دنبال یک لوله‌کش می‌گردد و اگر ما نتوانیم کار او را انجام دهیم مجبور است به شخص دیگری مراجعه نماید.

نشانی منزل این خانم را از زنم گرفتم و به خانه او رفتم. وقتی من مشغول کار بودم آقای دکتر به خانه ما برگشت و کلاه خود را روی میز گذاشت و به طبقه دوم رفت. هنوز چند پله بالا نرفته بود که خانم او را صدا زد و به او گفت: «آقای دکتر، شوهرم بیرون رفته و مشغول کار لوله‌کشی شده است.» دکتر با تعجب جواب داد: «قول می‌دهم جسد بی‌جان او را به خانه بیاورند.» ولی باید گفت که این جسد به یاری خدا سال‌ها است که در تمام نقاط جهان مشغول مسافرت می‌باشد و مژده نجات‌بخش انجیل را موعظه می‌نماید. من تقریباً در تمام نقاط جهان دست‌های خود را بر مریضانی که از آپاندیس رنج برده‌اند گذاشته و دعا کرده‌ام و در تمام موارد شفای فوری حاصل گردیده است. حتی در بعضی از موارد دکترها هنوز بالای سر بیماران بوده‌اند، ولی بعد از دعا به وسیله خداوند شفا یافته‌اند.

## فصل چهارم: یافتن روح القدس

باز دنباله سرگذشت قهرمان ایمان و محبت را از زبان خودش نقل می‌نماییم. همسرم بسیار خوب موعظه می‌کرد و با وجودی که خودم استعدادی برای وعظ کردن نداشتم، او تصمیم گرفت که مرا برای خدمت به خداوند تربیت نماید. برای این منظور مرتباً اعلام می‌کرد که یکشنبه بعد من موعظه خواهم کرد. به من می‌گفت: «اطمینان دارم که اگر بخواهی می‌توانی خوب موعظه کنی.» مجبور بودم برای تهیه موعظه یک هفته زحمت بکشم و بعد هم عرق بریزم. یکشنبه با جرأت جلوی منبر می‌رفتم و آیاتی از کتاب مقدس می‌خواندم و چند کلمه‌ای صحبت می‌کردم و سپس به حضار می‌گفتم: «من حرفم تمام شد. اگر کسی مایل باشد می‌تواند صحبت کند.» همسرم سعی می‌کرد من در موعظه پیشرفت نمایم، ولی در وضع من تغییری به وجود نمی‌آمد. او واعظ خوبی بود و من هم او را در این راه خیلی تشویق می‌کردم. بعداً متوجه شدم که اگر شخصی جدا در فکر خلاصی گناهکاران باشد و همیشه درباره احتیاج آنان به نجات بیندیشد، خداوند کمک خواهد کرد که این احساسات و علایق قلبی به وسیله کلمات ابراز گردد و بدین طریق چنین شخصی خود به خود واعظ خواهد گردید. ما در قسمتی از شهر برادفورد مدت بیست سال جلساتی در خیابان تشکیل می‌دادیم. در همین جلسات بود که خداوند آزادی بیان بیشتری به من عطا فرمود.

من و همسرم معتقد بودیم که مسیحی باید زندگی پاک و مقدسی داشته باشد، ولی من می‌دیدم که خودم بیش از حد نفسانی هستم و به امور جسمانی علاقه دارم. یک بار شخصی که واقعا مقدس بود نزد ما آمد تا مدتی موعظه کند و درباره مفهوم تقدس کامل سخن گفت. به نظر او تقدس حالتی است که، بعد از تولد جدید روحانی بر اثر عمل فیض بخش و پر لطف الهی در انسان به وجود می‌آید. من مدت ده روز مشغول دعا شدم و مطابق فرمایش مذکور در رومیان ۱۲: ۱ و ۲، بدن خود را هم چون قربانی زنده‌ای به خداوند تقدیم کردم و خداوند وضع مرا واقعا تغییر داد و از آن زمان به بعد آزادی حقیقی برای موعظه پیدا کردم. در آن زمان خیال کردیم که این امر همان تعمید در روح القدس است و در جلساتی که برقرار بود درباره شفای الهی و زندگی مقدس سخن می‌گفتم. هیچ وقت معتقد نبودیم که همیشه ما باید موعظه کنیم و به همین دلیل هر هفته به مردان و زنان جوان فرصت می‌دادیم که سخن بگویند و بدین طریق جوانان خوبی برای کار خداوند تربیت شدند و بعضی از آنها واعظان بسیار نیرومندی گردیدند. تصور می‌کردیم که در زندگی روحانی به بالاترین مراحل رسیده‌ایم، ولی یک روز شنیدیم که عده‌ای به وسیله روح القدس تعمید می‌یابند و به زبان‌های دیگر سخن می‌گویند و حتی عطایای روح در میان آنها مشاهده می‌شود. باید اقرار نمایم که این خبر خیلی در من تأثیر کرد و مرا ناراحت ساخت.

یک روز شخصی به خانه ما آمد و دیدم که از پله‌ها به سختی بالا می‌آید، ولی هر طور بود خود را با کمک نرده بالا کشید و روی صندلی نشست و گفت:

– اگر خانواده و دوستانم می‌دانستند که می‌خواهم به خانه شما بیایم هرگز اجازه نمی‌دادند از جایم حرکت کنم. شما بدنام‌ترین شخصی هستید که من سراغ دارم.

– اگر چنین عقیده‌ای دارید بهتر است زحمتان را از اینجا کم کنید، زیرا من علاقه ندارم کسی به خانه من بیاید که به من اعتقاد ندارد.

– من خودم به شما اعتقاد دارم. لطفاً مرا از خانه خودتان بیرون نکنید. اگر از وضع خراب من اطلاع داشته باشید، مرا از خانه خود بیرون نخواهید کرد. خواهش می‌کنم دست خود را روی پای من بگذارید.

من دست خود را روی پای او گذاشتم و دیدم مثل چوب سفت است. گفتم:

– چه شده است؟

– سرطان گرفته‌ام. تمام پایم سرطانی شده است حالا باز هم مرا از خانه بیرون خواهید کرد؟

– نه خیر، بیرون نخواهم کرد باید بروم دعا کنم تا ببینم خداوند در این مورد چه می‌فرماید.

وقتی دعا کردم و در انتظار جواب ماندم، این کلمات به من الهام شد: «برو به این مرد بگو که هفت روز و هفت شب روزه بگیرد تا پایش کاملاً شفا پیدا کند.» وقتی به این مرد اطلاع دادم که خداوند چه فرموده است گفت: «من به هر چه خداوند به شما فرموده است ایمان دارم و هر چه فرموده است انجام خواهم داد.» چهار روز بعد در خانه

نشسته بودم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم دیدم همین مرد دوباره ظاهر شد، ولی به جای اینکه برای بالا آمدن از پله‌ها از نرده استفاده کند، این دفعه با سرعت زیادی از پله‌ها بالا می‌جهد و فریاد می‌زند: «من کاملاً شفا یافته‌ام!» پرسیدم: «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟» جواب داد: «می‌خواهم به خانه برگردم و سه روز و سه شب دیگر روزه بگیرم، ولی فکر کردم بهتر است به شما خبر بدهم خدا چه معجزه‌ای انجام داده است.» دفعه بعد که این شخص به خانه ما آمد شنید که دخترم الیس می‌خواهد به کشور آنگولا واقع در آفریقا برود. این شخص وقتی این موضوع را شنید دست در جیب خود کرد و یک مشت سکه طلا بیرون آورد و گفت: «من هم می‌خواهم در این خدمتی که انجام می‌دهید سهمی داشته باشم این هدیه را به مناسبت مسافرت به آفریقا قبول کنید.» سپس مرا مخاطب ساخت و گفت: «می‌دانید آخرین خبر چیست؟ عده‌ای در ساندرلند (Sunderland) روح‌القدس را یافته و به زبان‌های دیگر سخن گفته‌اند. من تصمیم گرفته‌ام به آنجا بروم و ببینم چه خبر است میل دارید با من بیایید؟» بعد از اینکه من تمایل خود را به رفتن ابراز داشتم او گفت: «خیلی خوب، من تمام مخارج شما را در این مسافرت پرداخت خواهم کرد.» به قدری از شفای خود خوشحال شده بود که می‌خواست به هر نحوی که امکان دارد از خدا تشکر نماید.

من به دو نفر که در برادفورد نجات یافته، ولی بعداً در ساندرلند ساکن شده بودند نامه نوشتم. آنها اطلاع حاصل کرده بودند که اتفاقاتی که به نام دریافت روح‌القدس در آن شهر روی می‌دهد از عقاید غلط و خطرناک سرچشمه می‌گیرد و سخن گفتن به زبان‌های دیگر هم کاری شیطنانی است. آنها برای اینکه مرا از این عقاید غلط و خطرناک دور نگاه دارند یک نفر خانم مطلع و با شخصیت را تعیین کردند که مرا راهنمایی کند. بدین طریق اولین اطلاعاتی که به من رسید گزارش‌های غلط و منفی بود. وقتی به آنجا رسیدم و تمام این اطلاعات در اختیار من قرار گرفت، پیشنهاد کردم که دعا کنیم. من با آزادی کامل دعا کردم به طوری که بعد از آن گفتند: «به حرف‌های ما زیاد توجه نکن هر طور که خداوند تو را راهنمایی می‌کند همان طور رفتار نما.» شبیه شب در جلسه‌ای که در (Monkwearmouth; Sunderland) مانک ورموت، ساندرلند در سالن دعای کلیسای محلی تشکیل می‌شد شرکت کردم. چیزی که باعث تعجب من شد این بود که من از برادفورد یعنی جایی که روح خدا با قدرت تمام کار می‌کرد آمده بودم و شب قبل از حرکت من در جلسه‌ای که در برادفورد داشتیم عده‌ای در حضور خدا به زمین افتاده و مشغول دعا و توبه بودند. من می‌دیدم که حضور خدا در جلسات ما خیلی محسوس‌تر از این جلسه است و همین امر موجب نومیدی من گردید و فهمیدم که اینها چیز بهتری ندارند، ولی برای نزدیک شدن به خدا عطش شدیدی داشتم و با وجودی که شخص دیگری نمی‌توانست مرا درک نماید، خود خدا از قلب من کاملاً آگاه بود.

به خاطر دارم که در آن جلسه یک نفر شهادت می‌داد و می‌گفت که مدت سه هفته مشغول دعا بوده است و خدا او را به وسیله روح‌القدس تعمید داده و او به زبان‌های دیگر سخن گفته است. من با صدای بلند گفتم: «خیلی میل دارم این زبان‌های دیگر را بشنوم، زیرا برای همین به اینجا آمده‌ام.» جواب دادند: «وقتی تعمید روح‌القدس را بیابید به زبان‌ها سخن خواهید گفت.» من در آن موقع خیال می‌کردم که تعمید روح‌القدس را یافته‌ام فکر می‌کردم در آن ده روزی که مشغول دعا بودم و برکاتی دریافت داشتم، به وسیله روح‌القدس تعمید گرفته‌ام. به همین دلیل به آنها گفتم: «من می‌دانم چه وقتی تعمید روح‌القدس را یافته‌ام، زیرا از آن زمان به بعد زبانم باز شده است و می‌توانم به طرز مؤثری درباره نجات خود شهادت بدهم.» ولی آنها گفتند: «آن چیزی که شما یافته‌اید تعمید روح‌القدس نیست.» من با تمامی وجود خود در جستجوی خدا بودم. روز یکشنبه صبح ساعت هفت به جلسه دعای سپاه نجات رفتم. در این جلسه زیر قدرت نیرومند الهی سه بار بر زمین افتادم برای اینکه از ایجاد سؤ تفاهم در حاضرین جلوگیری نمایم، از جا برمی‌خاستم و زانو می‌زدم و دعا می‌کردم. بعد از ختم جلسه، مدیر جلسه از من پرسید: «برادر، شما مال کجا هستید؟» جواب دادم: «من از اهالی برادفورد هستم و به ساندرلند آمده‌ام تا بخشش تکلم به زبان‌های دیگر را دریافت نمایم.» او گفت: «این چیزها همه حقه‌های شیطان است.» مرا دعوت کرد که در جلسه عصر یکشنبه موعظه کنم. جلسه خیلی عالی بود، ولی تمام حضار مرا نصیحت می‌کردند که با پنتیکاستی‌ها رابطه‌ای نداشته باشم و به دنبال تکلم به زبان‌ها نروم.

کشیش بادی (Pastor Boddy) کشیش کلیسای اسقفی بود و در آن کلیسا جلسات پنتیکاستی‌های اولیه تشکیل می‌شد، این کشیش اعلام کرد که سه شب اول شب تا سحر جلسه دعا دایر خواهد بود. در این جلسه شرکت کردم و واقعاً لذت بردم، زیرا خیلی عالی بود و حضور خداوند احساس می‌شد، ولی هیچ کس به زبان‌های دیگر تکلم نکرد. ساعت ۲/۳۰ بعد از نیمه شب کشیش بادی اعلام داشت: «فکر می‌کنم بهتر است جلسه را ختم کنیم.»

من مأیوس شدم، زیرا خیلی میل داشتم تمام شب را مشغول دعا باشم. در این وقت متوجه شدم که کلید اتاق هتل در جیب لباس دیگرم در هتل مانده است و به همین دلیل دعوت یک برادر میسیونر هندی را قبول کردم و برای خوابیدن به منزل او رفتم، ولی آن شب نخواهیدیم بلکه تمام شب را مشغول دعا شدیم و برکات زیادی یافتیم. مدت چهار روز فقط در فکر خدا بودم و به هیچ چیز دیگری نمی‌اندیشیدم، ولی بعد از این چهار روز تصمیم گرفتم به خانه خود برگردم و برای خداحافظی به منزل کشیش رفتم.

به خانم کشیش گفتم: «می‌خواهم بروم، ولی تاکنون بخشش تکلم به زبان‌های دیگر را دریافت نکرده‌ام.» خانم کشیش گفت: «چیزی که تو لازم داری تکلم به زبان‌های دیگر نیست، بلکه تعمید در روح‌القدس می‌باشد.» با ناراحتی گفتم: «خواهر عزیز، من تعمید روح‌القدس را دریافت کرده‌ام، ولی خیلی مایل‌م که پیش از خداحافظی بر من دست بگذارید و دعا کنید.» او دست‌های خود را بر روی من گذاشت و دعا کرد، ولی چون کار داشت از اتاق خارج شد. آتش الهی فرو ریخت و فرصت لذتبخشی پیش آمد و من و خدا تنها ماندیم. نیروی الهی مرا فرا گرفت و قدرت پاک‌کننده خون مسیح برای من کاملاً محسوس گردید و فریاد کردم: «با خون او پاک شده‌ام!» قلب من از شادی پاکی و تقدس لبریز بود. در رؤیا عیسای مسیح را دیدم. همچنین صلیب خالی را مشاهده کردم و دیدم که مسیح در جلال و شکوه الهی بر دست راست خدای پدر تکیه زده است. دیگر نمی‌توانستم به انگلیسی صحبت کنم، بلکه با زبان‌های دیگری که روح‌القدس به من عطا فرمود مشغول حمد و ثنای خدا گشتم. با وجودی که قبلاً برکاتی از روح‌القدس دریافت داشته بودم، ولی بالاخره در این موقع فهمیدم که تعمید روح‌القدس را همانطوری که شاگردان در روز پنطیکاست دریافت کرده بودند، من نیز دریافت کرده‌ام.

## فصل پنجم: وقایع بعد از یافتن روح القدس

وقتی تعمید روح القدس را دریافت کردم، در «کلیسای تمام مقدسین» جلسه‌ای منعقد بود و من مستقیماً به آن جلسه رفتم. سخنران جلسه یعنی کشیش بادی مشغول موعظه بود. من می‌دانستم که او تا آن موقع تعمید روح القدس را دریافت نکرده است و به همین دلیل حرف او را قطع کردم و گفتم: «آقای کشیش خواهش می‌کنم به من اجازه بدهید چند کلمه‌ای صحبت کنم، زیرا همین حالا تعمید روح القدس را یافته‌ام.» محل جلسه پر از مردم بود. درست به خاطر ندارم که چه گفتم، ولی می‌دانم که حرف‌های من باعث شد که حضار از وضع خود ناراضی شوند. اینها می‌گفتند: «ما این شخص را ملامت می‌کردیم که برای رسیدن به خدا بیش از حد عطش دارد، ولی او ظرف سه چهار روز تعمید روح القدس را یافت در حالی که عده‌ای از ما چندین ماه در انتظار هستیم، ولی روح القدس را نیافته‌ایم.» همگی عطش شدیدی پیدا کردند. از همان روز خدا روح القدس خود را بر آنها فرو ریخت به طوری که ظرف مدت کمی پنجاه نفر تعمید روح القدس را یافتند. اولین کاری که کردم این بود که تلگرافی به مضمون زیر برای خانواده خود فرستادم: «تعمید روح القدس را یافته و به زبان‌ها سخن گفته‌ام.» وقتی به شهر خود مراجعت می‌کردم در قطار شیطان به طور وسوسه‌آمیز از من سؤال می‌کرد: «آیا می‌خواهی در برادفورد هم درباره تعمید روح القدس سخن بگویی؟» من با ایمان بدون این که به وسوسه‌های شیطانی توجه کنم با صدای بلند فریاد زدم: «البته این کار را خواهم کرد»، به طوری که مسافران قطار از فریاد من تعجب کردند. وقتی این جمله را گفتم قلبم بسیار شادمان گردید، ولی در عین حال می‌دانستم که مبارزات سختی در پیش است.

وقتی به خانه رسیدم همسرم گفت: «خوب، پس تو به زبان‌ها سخن گفته‌ای؟» گفتم: «همین طور است.» همسرم اضافه کرد: «می‌خواهم این موضوع را خوب بفهمی که من هم مثل تو روح القدس را دارم، ولی به زبان‌های دیگر سخن نمی‌گویم.» من دیدم که مخالفت وجدال از داخل خانه شروع شده است. همسرم حرف خود را ادامه داد: «من مدت بیست سال موعظه کرده‌ام و تو در کنار من نشسته‌ای، ولی یکشنبه تو موعظه کن تا ببینم چه چیز جدیدی یافته‌ای.» همسرم حرف خود را عملی کرد و روز یکشنبه در آخر سالن نشست در حالی که تا آن موقع همیشه در جلوی کلیسا پهلوی یکدیگر نشسته بودیم. بنابراین مخالفت در کلیسا هم آغاز شده بود. وقتی از سه پله منبر بالا می‌رفتم خداوند اشعیای نبی ۶۱: ۱-۳ را به من الهام فرمود. این آیات چنین است: «روح خداوند یهوه بر من است، زیرا خداوند مرا مسح کرده است تا مسکینان را بشارت دهم و مرا فرستاده تا شکسته‌دلان را التیام بخشم و اسیران را به رستگاری و محبوبان را به آزادی ندا کنم.» من واعظ نبودم، ولی چون خداوند این سخنان را به من فرمود من هم موعظه را شروع کردم. به خاطر ندارم که چه گفتم، ولی یادم هست که همسرم خیلی ناراحت شد.

نیمکتی که زخم روی آن نشسته بود نه نفر جا داشت، ولی غیر از او شخص دیگری روی آن نشسته بود و او از شدت ناراحتی متصل در حرکت بود و از یک طرف نیمکت تا طرف دیگر آن تغییر مکان داد به طوری که در تمام قسمت‌های نیمکت نشست. سپس با صدایی که تمام اطرافیان می‌شنیدند گفت: «خداوند، اسمیت عزیزم که اینطور نبود! وقتی شماره آخرین سرود را اعلام می‌کردم، منشی کلیسا ایستاد و گفت: «من میل دارم همان چیزی را که رهبر ما دریافت داشته است دریافت دارم.» نکته عجیب این بود که وقتی می‌خواست بنشیند به جای این که بر روی صندلی خود بنشیند روی زمین نشست. سپس پسر بزرگم بلند شد و گفت که مایل است آنچه من دریافت داشته‌ام او هم دریافت دارد و او هم روی زمین نشست. ظرف مدت کوتاهی یازده نفر روی زمین نشستند. موضوع تعجب‌آور این بود که این یازده نفر در روح خداوند و در برابر یکدیگر مشغول خنده شدند و واقعا معلوم بود که مطابق مزمو ۱۲۶: ۱ و ۲، خداوند صهیون را از اسارت نجات داده و دهان فرزندان او از خنده پر شده است.

این بود ابتدای ریزش عظیم روح القدس که طی آن صدها نفر تعمید روح القدس را یافتند و همه آنها بدون استثنا به نحوی که روح قدرت سخن گفتن بخشید به زبان‌های دیگر حرف زدند. خدا می‌دانست که من به تمام جهان خواهم رفت تا این حقیقت عظیم را اعلام نمایم و به همه بگویم که هرکس می‌تواند، مانند رسولان در روز پنتیکاست، به وسیله روح القدس تعمید یابد و به زبان‌های دیگر سخن بگوید. بعد از دریافت روح القدس اولین دعوتی که از من برای موعظه به عمل آمد از طرف صاحب کارخانه‌ای در لانکاشر بود که بیش از هزار نفر برای او کار می‌کردند. او به

من نامه‌ای نوشت و طی آن اعلام داشت که شنیده است که من مانند رسولان روح‌القدس را دریافت کرده‌ام و اظهار تمایل کرده بود که با من ملاقات نماید. در قسمتی از نامه خود چنین نوشته بود: «اگر نزد ما بیایید من هر روز بعد از ظهر کارخانه را تعطیل خواهم کرد تا شما از ساعت ۱ بعد از ظهر تا ۱۱ شب بتوانید پنج جلسه داشته باشید. من در جواب او چنین نوشتم: «من شبیه بشکه بزرگی هستم که در حال ترکیدن است و دریچه اطمینانی هم ندارد و به همین دلیل دعوت شما را قبول می‌کنم.»

تا آن موقع به هیچ وجه استعداد موعظه کردن نداشتم، ولی در آن موقع احساس می‌کردم که پیام الهی درست مانند پیامبران به وسیله قدرت روح‌القدس همچون نه‌ری از من جاری شده است. به لانکاشر رفتم و صاحب کارخانه همان طوری که نوشته بود عمل کرد و از ساعت ۱ بعد از ظهر تا ۱۱ شب مشغول موعظه بودم و فقط در میان جلسات فاصله مختصری وجود داشت. شکی نیست که مسیح وعده خود را عملی ساخت: «کسی که به من ایمان آورد، چنانکه کتاب می‌گوید، از بطن او نه‌رهای آب زنده جاری خواهد شد.» عده زیادی در آن کارخانه به طرز با شکوهی نجات یافتند. مدت کوتاهی بعد از آن همسر عزیزم تعمید روح‌القدس را یافت و ما با هم در پاسخ دعوت‌های زیادی که دریافت کردم به نقاط مختلف کشور انگلستان سفر کردیم. هر جا می‌رفتیم خداوند عده‌ای را به وسیله روح‌القدس تعمید می‌داد. با یکدیگر به شروپشایر رفتیم و در یک کلیسای کوچک متدیست جلسه‌ای تشکیل دادیم. وقتی همسرم موعظه می‌کرد، آتش روح‌القدس فرو ریخت و در تمام نقاط سالن عده‌ای پر از روح‌القدس شدند. البته با مخالفت‌های شدید و جفاهای زیادی نیز روبه‌رو شدیم. چون شهر بسیار کوچک بود به همه جا رسید و همه فهمیدند که در این کلیسای کوچک بیداری روحانی شروع شده است.

صبح روز بعد من در شهر قدم می‌زدم و به یک مغازه بقالی وارد شدم. سه نفری که در مغازه بودند کاملاً تحت تأثیر روح‌القدس قرار گرفتند و قبل از خارج شدن هر سه نفر نجات یافتند. وقتی از آنجا خارج شدم کمی جلوتر رفتم و در مزرعه‌ای دو نفر خانم را دیدم که با سطل آب می‌رفتند. با صدای بلند گفتم: «شما نجات یافته‌اید؟» اینها هم خیلی تحت تأثیر واقع شدند و سطل‌های خود را پایین گذاشتند و دعا کردند و در همان مزرعه خداوند آنها را نجات بخشید. هر جا می‌رفتم مردم تحت تأثیر قرار می‌گرفتند. به معدنی که محل استخراج سنگ بود رفتم و برای عده زیادی که مشغول تراشیدن سنگ بودند موعظه کردم همه تحت تأثیر قرار گرفتند و عده زیادی نجات یافتند. وقتی از این معدن برمی‌گشتم به هتل بزرگی رسیدم. نزدیک هتل دو مرد را دیدم که بر وسیله نقلیه‌ای که دو چرخ داشت سوار بودند و قیافه‌های بسیار وحشتناکی داشتند. قیافه آنها درست شبیه عکس‌هایی بود که از شیطان می‌کشند. من آنها را نمی‌شناختم، ولی وقتی نزدیک شدند به من فحش دادند و با شلاق‌های خود مرا تهدید کردند. مثل این بود که از خود جهنم بیرون آمده‌اند. به قدری بلند فریاد می‌کردند که صاحب هتل و همسرش و پنج نفر دیگر از هتل خارج شدند و با وجودی که یک کلمه حرف نزده بودم، مانند سگ‌های هار به طرف من حمله کردند و مشغول فحش دادن شدند، ولی من از حمله آنها نترسیدم بلکه فوراً با صدای بلند فریاد زدم: «به نام عیسی مسیح و با قدرت خون او دستور می‌دهم که به جای اول خود بر گردید» آنها با عجله به هتل برگشتند و من به هتل داخل شدم و دوباره مسیح موعظه کردم. در آن دوره زیادی شفا و تعمید یافتند و جلال خدا پیوسته مشهود بود.

بیست سال بعد دوباره به همان محل رفتم و دیدم که مردم خاطرات ملاقات الهی را هنوز هم به یاد داشتند. عده زیادی از قسمت‌های مختلف کشور به کلیسای ما می‌آمدند و تقاضا می‌کردند که به شهر آنها بروم و آنها را در بیداری روحانی کمک نمایم. تلگراف‌های زیادی دریافت کرده بودم که طی آنها از من خواهش شده بود که نزد جوانی بروم که در نزدیکی شهر گرانتهام ساکن بود و بیماری سختی داشت. به شهر گرانتهام رفتم، ولی لازم بود که برای رسیدن به منزل این جوان مسافتی در حدود دوازده کیلومتر با دوچرخه طی کنم. در هر حال وقتی عصر به منزل این جوان رسیدم خانمی که جلوی در ایستاده بود پرسید:

– شما آقای ویگلزورت هستید؟

– بله

– متأسفم که خیلی دیر آمدید. دیگر چاره‌ای برای پسر من وجود ندارد.

– خدا تاکنون مرا به جایی نفرستاده است که دیر باشد.

از آن خانم خواهش کردم که مرا نزد آن جوان راهنمایی کند. در رختخواب خوابیده بود و صورتش به طرف دیوار بود و با صدای ضعیفی زمزمه می کرد که قلبش به قدری ضعیف است که اگر او را برگردانند خواهد مرد. من گفتم: «دعا خواهم کرد که خداوند به تو نیرو و قدرت بدهد.» در آن روزها من غالبا دعا می کردم و روزه می گرفتم. می دانستم که وضع این جوان طوری است که از نظر انسانی امیدی برای او وجود ندارد و به همین دلیل بیشتر اوقات شب را بیدار دراز کشیدم و مشغول دعا شدم. صبح روز بعد خیلی زود برخاستم و برای دعا به یکی از مزارع مجاور رفتم، زیرا برای این جوان خود را خیلی گرانبار احساس می کردم. در آن مزرعه خداوند موضوعی بر من مکشوف فرمود که آغاز فصل جدیدی در زندگی من محسوب می گردید. به خانه آن جوان برگشتم و به اهل خانه گفتم لباس های این جوان را حاضر کنند، زیرا خداوند او را شفا خواهد داد، ولی آنها حرف مرا باور نکردند و اقدامی در مورد لباس ها به عمل نیاوردند. روز یکشنبه بود و می دانستم که در کلیسای متدیست جلسه ای برقرار است. من به این جلسه رفتم و از من خواهش کردم پیام خدا را بیان کنم. موعظه کلام خدا باعث شد که ایمان این اشخاص تقویت یابد و سپس اتفاق جالبی روی داد. کسانی که در کلیسا حضور داشتند همه آن جوان بیمار را می شناختند و همه یک صدا گفتند: «ماتیو (نام همان جوان بیمار) شفا خواهد یافت.»

از این موضوع به این نتیجه رسیدم که ایمان را می توان در سایرین ایجاد کرد درست همان طوری که در من ایجاد شده بود و به همین دلیل به خانه آن جوان برگشتم و پرسیدم: «لباس های ماتیو را آماده کردید؟» تصور می کنم از این که این کار را انجام نداده بودند تا حدی شرمنده شدند و حرف مرا اطاعت کردند. سپس به اطاق رفتم و به ماتیو گفتم که خداوند به من رویایی نشان داده است و به همین دلیل می دانم که حادثه خارق العاده و معجزه آسای جدیدی روی خواهد داد و اضافه کردم: «وقتی دست خود را روی تو بگذارم شکوه و جلال خدا به طوری این اطاق را پر خواهد ساخت که دیگر قدرت ایستادن برای من باقی نخواهد ماند و مجبور خواهم بود به زمین بیفتم.» از اطاق بیرون رفتم و لباس های او را گرفتم و به یکی از اعضای خانه گفتم: «تنها خواهشی که از شما دارم این است که جوراب های این جوان را به او بپوشانید.» خودم هم نمی دانم که چرا از آنها خواستم که جوراب های او را بپوشانند. پاهای او از شدت لاغری شبیه استخوان بود و در موقع پوشاندن جوراب دیدم که چقدر رنجور و بیچاره است و متوجه شدم که برای شفای او باید یک معجزه خارق العاده انجام داد.

وقتی آن عضو خانواده جوراب های جوان بیمار را بپوشانید به او گفتم: «حالا می توانید از اطاق خارج شوید.» در اطاق را بستند. تصور می کنم که در این گونه موارد حتما لازم است در اطاق بسته شود، زیرا در این صورت انسان خودش را با خدا تنها خواهد دانست. من دعا کردم که رویایی که دیده ام عملی شود و به محض این که دست خود را روی مرد جوان گذاشتم روح خدا اطاق را پر ساخت و این حضور روح به قدری شدید بود که من بی اختیار به زمین افتادم. بینی و دهانم با کف اطاق تماس داشت و من در همین جلال الهی به همین وضع در حدود یک ربع ساعت باقی ماندم. در تمام این مدت ماتیو در رختخواب خود فریاد می زد: «خداوند! این امر باعث جلال تو خواهد شد، تو جلال خواهی یافت.» بر اثر قدرت الهی، تختخواب واقعا تکان خورد و تمام اشیای موجود در اطاق نیز به حرکت آمد. قدرت و حیات و قلب ماتیو (که بسیار ضعیف بود) کاملا تازه شد. من هنوز روی کف اطاق بودم و در جلال خدا به سر می بردم که ماتیو از جایش بلند شد و مشغول لباس پوشیدن گردید. بعد از پوشیدن لباس، به سرعت قدم می زد و فریاد می کرد: «من برای جلال خدا برخاسته ام. من برای جلال خدا برخاسته ام.» سپس در اطاق را باز کرد و فریاد زد: «بابا، خدا مرا شفا داده است، من سالم شده ام.» جلال خدا در آشپزخانه نیز ظاهر گردید و پدر و مادر این جوان به زمین افتادند و دختر آنها که تازه از تیمارستان به خانه آمده بود، ولی هنوز ناراحتی فکری داشت کاملا شفا یافت.

تمام اهالی این ده از شنیدن این واقعه عمیقا تحت تأثیر قرار گرفته و در همان روز نهضت و بیداری روحانی آغاز گردید. درباره رفتن من به آن ده قبلا هیچگونه اطلاعی داده نشده بود، ولی وقتی می خواستم از آنجا خارج شوم تمام اهالی ده جمع شده بودند و فریاد می کردند: «خواهش می کنم حتما برگردید و با ما بیشتر بمانید.» باز دوازده کیلومتر راه پیمودم و به گرانتهام برگشتم و به ملاقات یکی از اعضای کلیسای ما که به این شهر آمده بود رفتم. به محض این که به خانه آنها رسیدم، این خانم گفت: «برادرم می خواهد شما را بالای سر بیماری ببرد که سرطان مثانه دارد.» با برادر این خانم به منزل شخص بیمار رفتیم، ولی قبل از این که به خانه برسیم صدای فریاد شنیدم که می گفت: «آه عزیزم! آه عزیزم! آه عزیزم!» خدا فوراً به من فهمانید که این شخص بیمار و همسرش هیچ کدام دارای نجات نیستند و به همین دلیل از او پرسیدم: «گرفتاری و رنج و بیماری شما فقط بر اثر سرطان نیست، بلکه جنبه فکری و روانی دارد. آیا

شما نجات یافته‌اید؟» با صدای بلند جواب داد: «اگر نجات داشتم می‌توانستم با خیال راحت بمیرم. اگر نجات داشتم به هیچ وجه از سرطان و یا چیز دیگری نمی‌ترسیدم.» من راه نجات را به آنها نشان دادم و خدا این مرد و همسرش را نجات داد. این شخص از این تجربه نجات به قدری غرق شادی و سرور شد که وقتی از خانه خارج شدیم از فاصله پنجاه متری هم صدای او را می‌شنیدم که فریاد می‌زد: «هلولویا! خدا را شکر.» تغییری که در این شخص به وجود آمد غیرقابل توصیف است. من با عجله به ایستگاه راه آهن رفتم تا به برادفورد برگردم. به زودی متوجه شدم که کار لوله‌کشی من باید جای خود را به خدمت به خدا بدهد. من مخارج خانواده خود را از طریق کار لوله‌کشی تامین می‌کردم، ولی چون از شهرهای دیگر مرا دعوت می‌کردند، غالباً در شهر خودمان نبودم و مشتری‌هایم را به تدریج از دست می‌دادم، زیرا اکثراً کارهای فوری داشتند و نمی‌توانستند منتظر مراجعت من باشند. بدین طریق هر بار که به برادفورد برمی‌گشتم مشتری‌هایم کمتر می‌شد. یک وقت یخ‌بندان شدیدی آغاز شد. من نزد مشتری‌های متعدد خود رفتم و به آنها کمک کردم تا لوله‌های خانه‌های خود را بپوشانند و بتوانند در این فصل یخ‌بندان از آب استفاده کنند، ولی می‌دانستم که مدتی بعد بسیاری از لوله‌ها احتیاج به تعمیر و تعویق خواهند داشت.

برای شرکت در کنفرانسی که در شهر لانکاشایر منعقد می‌گردید دعوت شده بودم. هنوز جلسات کنفرانس تمام نشده بود که مشتری‌های من از برادفورد تلگراف‌های متعددی فرستادند و از من خواهش کردند که برای تعمیر لوله‌ها به شهر خود برگردم. رهبر کنفرانس به من گفت: «وجود شما در این کنفرانس باعث کمک‌ها و برکات زیادی شده است و خیلی مایل هستیم که تا آخر کنفرانس تشریف داشته باشید، ولی اگر صلاح می‌دانید به شهر خود برگردید اصرار ما صحیح نخواهد بود.» من به برادفورد برگشتم، ولی دیدم که غالب مشتری‌های من مجبور شده‌اند به سایر لوله‌کش‌ها مراجعه کنند. فقط یک زن بیوه نتوانسته بود لوله‌کش دیگری پیدا کند. به خانه این خانم رفتم و دیدم چند قسمت از لوله‌ها خراب شده و آب می‌دهد و حتی سقف یکی از اتاق‌ها پایین ریخته است. دلم برای او به قدری سوخت که علاوه بر تعمیر لوله‌ها سقف اتاق او را هم درست کردم. این خانم از من خیلی تشکر کرد، زیرا چند روز در انتظار کمک بود و کسی پیدا نمی‌شد. از من پرسید: «چقدر باید به شما تقدیم کنم؟» گفتم: «از شما پولی نمی‌گیرم. من این کار را افتخارا در راه خدا انجام دادم و آخرین کار لوله‌کشی من محسوب می‌گردد.»

یکی از دوستانم یک بار چنین گفت: «تمام کسانی که با ایمان و به وسیله توکل به خدا زندگی می‌کنند همیشه گرفتار فقر و فلاکت هستند و لباس‌های کهنه بر تن می‌کنند.» ولی من ایمان داشتم اگر با وفاداری مشغول خدمت خدا شوم، خدا تمام احتیاجات مرا تامین خواهد نمود. به خدا قول دادم که با تمام وجودم او را خدمت کنم و تنها شرطی که تعیین کردم این بود که به وضعی دچار نشوم که مجبور باشم لباس‌های کهنه بپوشم. به خداوند گفتم: «وقتی مجبور شوم کفش و لباس‌های کهنه بپوشم دوباره کار سابق خود را یعنی لوله‌کشی را شروع خواهم کرد.» از خدا بسیار متشکرم که هیچ گاه مرا محتاج نساخت. خدا محیط کار مرا وسیع ساخت و ایمان مرا تقویت فرمود و از تمام قسمت‌های انگلستان دعوت‌هایی به من رسید. من پیام پنتیکاستی را که مدت‌ها فراموش شده بود به غالب کلیساها و فرقه‌های مسیحی انگلستان رسانیدم.

از مشتری‌های خود مطالبات زیادی داشتم که بدون شکایت به دادگاه نمی‌توانستم وصول نمایم، ولی ترجیح می‌دادم که این مطالبات بلاوصول بماند، ولی حاضر نبودم به دادگاه مراجعه نمایم. تمام بدهی‌های من توسط یکی از دوستان جوانم پرداخت گردید ضمناً همین جوان در پولی معادل ده هزار ریال به من هدیه داد. من و همسرم جلسات روحانی خود را در برادفورد ادامه دادیم، ولی من غالباً غایب بودم، زیرا در نواحی مختلف انگلستان موعظه می‌کردم. من معتقد بودم که باید به تمام خانه‌ها سرکشی کرد و هر جا وارد می‌شدم دعا می‌کردم و هر جا می‌رفتم خداوند مردم را نجات می‌داد و شفا می‌بخشید. من از موعظه انجیل یعنی مژده نجات‌بخش الهی خجالت نمی‌کشیدم و به همین دلیل بلندترین میله پرچم را خریداری و در بالای محل جلسه نصب کردم. پرچم بزرگی نیز تهیه کردم که یک طرف آن قرمز و طرف دیگر آن آبی بود. در یک طرف پرچم با رنگ سفید نوشته شده بود: «من یهوه شفادهنده تو هستم» و در طرف دیگر آن با رنگ سفید نوشته شده بود: «مسیح به خاطر گناهان ما مرد.» این پرچم در تمام کسانی که از آنجا می‌گذشتند تأثیر زیادی می‌کرد.

خدا ایمان مرا تقویت و افزایش می‌بخشید و به من می‌فهمانید که کلام خدا برای این منظور نوشته شده است که به ما نشان دهد چگونه باید مطابق اصول ایمان عمل نمایم. من متوجه شدم که مسیح فرموده است: «بلکه چون ضیافت کنی



فقیران و لنگان و شلان و کوران را دعوت کن که خجسته خواهی بود، زیرا ندارند که تو را عوض دهند و در قیامت عادلان به تو جزا عطا خواهد شد» (لوقا ۱۴: ۱۳)، به همین دلیل دو نفر را مأمور کردم که به تمام فقیران و عاجزان و بیماران کارت دعوت دهند و آنها را برای صرف غذا و پذیرایی به کلیسا دعوت کنند. این دو نفر به نواحی مجاور رفتند و عده زیادی از محتاجان را جمع کردند. منظره‌ای که به وجود آمد غیر قابل توصیف بود. عده زیادی کور و شل و عاجز جمع شده بودند. در تمام نقاط کلیسا صندلی‌های چرخدار دیده می‌شد و عده‌ای با کمک چوب‌دست راه می‌رفتند و کوران با کمک دیگران به محوطه کلیسا راهنمایی می‌شدند. این روز بهترین روزی بود که تا آن موقع در زندگی خود دیده بودم، من بی‌اختیار گریستم و یکی از دلایل گریه کردن من این بود که می‌دیدم این اشخاص چقدر محتاج هستند و دلیل دیگر این بود که شاد بودم که این فرصت برایم پیش آمد و انتظار داشتم که چیزهایی ببینم که تا آن موقع ندیده بودم و همین طور هم شد.

اولین کاری که کردیم این بود که بهترین غذاها را به این بیچاره‌ها دادیم و همه خوردند و حتی مقداری هم باقی ماند. وقتی کاملاً سیر شدند تفریح و سرگرمی شروع شد، ولی این برنامه کاملاً روحانی و عالی بود. اولین کسی که در برنامه شرکت کرد شخصی بود که مدت‌ها از صندلی چرخدار استفاده می‌کرد، ولی بعداً با قدرت الهی کاملاً شفا یافت. نفر دوم زنی بود که مدت‌ها خونریزی داشت، ولی خداوند او را شفا داده بود. قرار بود این خانم را عمل کنند، ولی روز قبل از عمل برای او دعا کردند و او را تدهین نمودند و کاملاً شفا یافت. سومین شخصی که در برنامه شرکت کرد شرح داد که قبلاً دچار فلج پا شده بود و در موقع راه رفتن یک پای خود را بر زمین می‌کشید. دکترها امیدی به معالجه او نداشتند، ولی بعد از دعا شفا یافت. در حدود یک ساعت و نیم عده‌ای درباره شفای الهی توسط عیسی مسیح شهادت دادند و مهمانان بیچاره ما از شدت شوق و تأثر می‌گریستند و اشک شوق از گونه‌های آنها جاری بود. من به آنها گفتم: «ما امروز از شما پذیرایی کردیم، ولی یکشنبه آینده جلسه دیگری خواهیم داشت و اطمینان دارم که عده‌ای از شما در آن روز شهادت خواهید داد که چگونه عیسی مسیح امروز شما را شفا داده و از مرض آزاد ساخته است.» بعد از آن برای این اشخاص دعا کردیم و خداوند دعاها را به طرز معجزه‌آسایی مستجاب فرمود. یکشنبه بعد جلسه‌ای بسیار عالی داشتیم، زیرا کسانی که شفا یافته بودند یکی بعد از دیگری شهادت می‌دادند که چگونه خدا آنها را از بیماری آزاد ساخته است. من آن روز را هیچ‌گاه از خاطر نخواهم برد.

با صدای بلند گفتم: «چه کسانی مایل هستند شفا بیابند؟» البته همه مایل بودند شفا پیدا کنند. یک مورد بخصوص را کاملاً به خاطر دارم. من رفته بودم که خانمی را با صندلی چرخدار به جلسه بیاورم. یکی از چرخ‌ها خراب شده بود، ولی من آن را درست کردم. مقداری راه آمدم ولی باز در راه خراب شد. به او گفتم: «بعد از این دیگر به این صندلی چرخدار احتیاجی نخواهی داشت.» هر طور بود دوباره چرخ را درست کردم و به محل جلسه رسیدیم. خدا او را به طوری شفا داد که با پای خود به خانه برگشت و من خودم شاهد بودم که او در حالی که خدا را شکر و تمجید می‌کرد از پله‌ها بالا رفت و به اطاق خواب خود داخل شد. شخص جوانی که مدت هجده سال گرفتار غش و حمله بود، فوراً شفا یافت. تا آن موقع هیچ‌گاه نمی‌توانست تنها بیرون برود و همیشه مجبور بودند شخص دیگری را همراه او بفرستند. مادرش او را به جلسه آورد و خدا او را به طوری شفا داد که دو هفته بعد در کارخانه‌ای مشغول کار شد و درآمدی پیدا کرد. جوان دیگری از شدت ضعف، مانند زنی که در انجیل ذکر شده است پشتش منحنی شده بود. عیسی مسیح مرض این زن را روح ضعف خواند و معنی این فرمایش این بود که این زن گرفتار دیو پلیدی شده بود. آن مرد جوان در آن روز مانند زنی که شرح حال او در انجیل مذکور است از روح ضعف خلاصی یافت. مسیح در موقع شفای مریضان فرمود که مشغول انجام کار الهی است و اضافه کرد که اگر ما هم ایمان داشته باشیم می‌توانیم همین کارها را انجام دهیم. مسیح روح ضعف را از آن زن بیرون کرد و من هم به نام عیسی مسیح روح ضعف را از این جوان بیرون کردم و فوراً بدنش به حالت اول برگشت و تمام کسانی که در جلسه بودند از دیدن این معجزه خدا را تمجید کردند و برکت یافتند.

مورد دیگری که مورد قابل ذکر است پسری بود که سراپای او با تسمه‌های آهنی پوشانیده شده بود. محل جلسه کاملاً پر بود و پدر این پسر، او را با دست خود بلند کرد و به شخصی که در ردیف جلوتر نشسته بود رد کرد و بدین طریق طفل دست به دست گشت تا بالاخره او را در جلوی منبر در مقابل من قرار دادند. من او را با روغن مسح کردم و به نام خداوند دست‌های خود را بر بدن او نهادم و دعا کردم و او فوراً فریاد زد: «پاپا، پاپا، در تمام بدنم حرکت می‌کند، در تمام بدنم حرکت می‌کند.» در همان موقع به طور کامل شفا یافت. بدین طریق ملاحظه می‌فرمایید که عده

زیادی از دیدن این معجزات دارای ایمان قویتری شدند و در تمام نقاط شهادت می‌دادند که مسیح کارهای عجیب و خارق‌العاده انجام می‌دهد.

غالباً از زبان اسمیت ویگلزورت شنیده‌ایم که می‌گفت از هر قسمتی از کتاب مقدس که برای موعظه انتخاب می‌کرد تقریباً همیشه به این نتیجه می‌رسید که عیسای مسیح علاوه بر بخشایش گناهان، هر نوع مرض را شفا می‌داد. پیام او همیشه درباره «مسیح» بود. درباره مسیح چنین می‌گفت: «در دنیا هیچ شخص دیگری مثل مسیح پر از مهر و محبت نبوده و درباره تمام احتیاجات مردم فکر نکرده است. مسیح به ما فرموده است: آمین، آمین، به شما می‌گویم هر که به من ایمان آورد کارهایی را که من می‌کنم او نیز خواهد کرد و بزرگتر از اینها نیز خواهد کرد، زیرا که من نزد پدرم می‌روم» (یوحنا ۱۴: ۱۲). خدا می‌خواهد که ما همگی ایمانداران با جرأتی بوده و به تمام فرمایشات او ایمان داشته باشیم. حالا باز دنباله سرگذشت او را از زبان خودش ذکر می‌کنیم: یک روز در کشور سوئد در یکی از خیابان‌ها مشغول قدم زدن بودم. دیدم مردی در کنار خانه‌ای به زمین افتاد و بلافاصله عده زیادی دور او جمع شدند و همه اظهار داشتند که این مرد مرده است. من فوراً از قدرت نام عیسای مسیح استفاده کردم و آن مرد فوراً آزاد گردید. سال‌ها بود که این شخص دچار همین بدبختی بود. خداوند این طور به من الهام فرمود که باید شفای این شخص به اطلاع همه برسد و به همین دلیل او را به جلسه دعوت کردم. او هم آمد و طرز شفای خود را شرح داد و در ضمن صحبت تمام حرف‌های زشتی را که شیطان به او می‌زد ذکر نمود و سپس اضافه کرد که حالا اطمینان دارد که شیطان از او بیرون آمده است.

وقتی در سیلان بودم از من خواهش کردند برای خانمی دعا کنم که دچار سرطان شدید گشته و نزدیک به مرگ بود. در خانه او عده زیادی جمع شده بودند و من برای آنها درباره مسیح موعظه کردم و گفتم: «من اطمینان دارم که این زن شفا خواهد یافت، ولی می‌خواهم توجه شما را به قدرت عیسای مسیح جلب نمایم. می‌خواهم بدانید که عیسای مسیح می‌تواند شما را از گناه نجات دهد و از تمام نیروهای شیطانی آزاد سازد.» برای آن زن دعا کردم و شفای او به قدری معجزه‌آسا بود و به قدری در حاضران تأثیر کرد که به اداره یکی از روزنامه‌ها رفتند و شرح واقعه را چاپ کردند. خود این زن به جلسه آمد و شهادت داد که چگونه خداوند او را کاملاً شفا داده است. مسیح فرمود: «این آیات همراه ایمانداران خواهد بود.» ایمان یعنی چه؟ ایمان یعنی قبول داشتن فرمایشات خدا و اعتماد به کلام او؛ یعنی چون خدا فرموده است پس ایماندار با اطمینان آن را قبول می‌نماید. به خاطر دارم که یک روز از من خواهش کردند به ملاقات زنی که مشرف به موت بود بروم. وقتی به اتاق این خانم رفتم متوجه شدم که از نظر انسانی امیدی برای او وجود ندارد. یک غده متورم و بزرگ عرصه زندگی را بر او تنگ کرده و می‌خواست او را به گور بکشاند. وقتی به او نگاه کردم دیدم چاره دیگری وجود ندارد و فقط خدا باید معجزه‌ای انجام دهد تا او شفا یابد. خدا را شکر که من اطمینان داشتم قدرت الهی برای شفای او کافی است. به این خانم گفتم: «می‌دانم که شما خیلی ضعیف هستید، ولی اگر مایل هستید شفا پیدا کنید و نمی‌توانید دست خود را بلند کنید، شاید بتوانید انگشت خود را حرکت دهید. دست او روی تختخواب قرار داشت و فقط توانست انگشت خود را کمی حرکت دهد. به دوست خود گفتم: «حالا برای این خانم دعا خواهیم کرد و او را با روغن مسح خواهیم نمود.» بعد از اینکه او را با روغن مسح کردیم چانه‌اش پایین افتاد. دوستم گفت: «عمرش را به شما داد.» من به صورت او نگاه کردم و گفتم: «به نام عیسای مسیح مرگ را دور می‌سازم.» سر تا پای بدن این خانم شروع به لرزیدن کرد. گفتم: «به نام عیسای مسیح به تو دستور می‌دهم که راه بروی. به نام عیسای مسیح راه برو. به نام عیسای مسیح راه برو.» با قدرت الهی شروع به راه رفتن کرد.

دوست من که این واقعه را دیده بود بیرون رفت و به همه گفت که شاهد زنده شدن زنی بوده است. دکتر این خانم موضوع را شنید و به ملاقات او رفت و چنین گفت: «من از آقای فیشر که از رهبران کلیساست شنیده‌ام که شما بعد از مردن زنده شده‌اید. موضوع چیست؟ وقتی دید که این خانم هم موضوع را تأیید می‌نماید پرسید: «اگر من شما را با اتومبیل خود به سالن مخصوصی ببرم، حاضر هستید موضوع را شرح دهید؟» آن خانم با خوشحالی جواب داد: «بله، من حاضرم در همه جا شهادت دهم که خداوند چه کاری برای من انجام داده است.» وقتی به آن سالن رسید رنگش پریده بود، ولی چهره‌اش درخشندگی خاصی داشت. لباس سفیدی بر تن داشت و زیبایی‌اش کاملاً ملکوتی بود. او چنین گفت: «چند ماه بود که به مرگ کاملاً نزدیک شده بودم و می‌خواستم بمیرم، ولی حالا میل دارم به خاطر فرزندان خود زندگی کنم. به جایی رسیدم که دیگر امیدی وجود نداشت. این موضوع را به خاطر دارم که مردی نزد من آمد تا

برایم دعا کند و به من چنین گفت: «اگر نمی‌توانی صحبت کنی و یا دست خود را بلند کنی، چنانچه علاقه داری زنده بمانی، یکی از انگشتان خود را حرکت بده.» تنها چیز دیگری که به خاطر دارم این است که انگشت خود را حرکت دادم، ولی بعد از آن چیزی نفهمیدم و ناگهان متوجه شدم که در بهشت هستم. تصور می‌کنم برای شما جالب باشد که کمی درباره بهشت صحبت کنم. گروه بی‌شماری از مردم را مشاهده کردم که همه غرق در شادی بودند و سرودهای عالی می‌خواندند. همه چیز عالی بود و فروغ چهره عیسی در همه جا می‌درخشید. در همان موقعی که من هم غرق در شادی بودم ناگهان عیسای مسیح ظاهر شد و بدون اینکه سخنی بگوید، با دست به سوی من اشاره کرد و من فوراً فهمیدم که می‌خواهد برگردم. یک لحظه بعد شنیدم که مردی می‌گوید، به نام عیسای مسیح راه برو، من خیلی میل دارم که نظر آقای دکتر را در این مورد بشنوم.»

آقای دکتر از جای خود برخاست و کوشش نمود صحبت کند، ولی ابتدا نتوانست چیزی بگوید. لب‌هایش می‌لرزید و اشک از چشمانش سرازیر بود. بالاخره اظهار داشت که چندین ماه مشغول دعا بوده است و می‌دانست که دیگر امیدی در مورد زنده ماندن این خانم وجود ندارد و به اهل خانه گفته بود که دیگر مدت زیادی از زندگی این خانم باقی نمانده است و ظرف چند روز دار فانی را وداع خواهد گفت. سپس علناً اظهار داشت که به نام عیسای مسیح یک معجزه واقعی انجام شده است. همین دکتر در نامه‌ای به یکی از دوستان خود چنین نوشت: «اگر فرصتی پیدا کردی که موعظه آقای ویگلزورت را بشنوی از فرصت استفاده کن، زیرا در اینجا صدها نفر توسط او شفا یافته‌اند.»

تلگراف‌های متعددی به من رسیده بود که به لندن بروم و برای خانمی دعا کنم، ولی از ذکر جزئیات خودداری کرده بودند. تنها اطلاعی که داشتم این بود که وضع این خانم بسیار وخیم است. وقتی به خانه این خانم رسیدم پدر و مادر بیچاره‌اش دست‌های مرا گرفتند و شروع به گریه کردند و سپس مرا به طبقه بالا بردند و دری به من نشان دادند و خودشان رفتند. من داخل اتاق شدم و با منظره‌ای رو به رو شدم که در عمر خود ندیده بودم. خانم جوان و زیبایی را دیدم که چهار مرد دست و پای او را گرفته بودند تا حرکت نکند و لباس‌هایش از شدت تلاش پاره پاره شده بود. وقتی به چشم‌های این زن نگاه کردم دیدم متصل حرکت می‌کنند و آثار دیوانگی شدیدی در آنها مشاهده می‌شد، ولی نمی‌توانست حرف بزند. این زن درست مانند مردی بود که از گورستان بیرون آمد و به سوی عیسی دوید و وقتی نزد عیسی رسید دیوها توسط او سخن گفتند. نیروهای شیطانی که در این زن ساکن بودند چنین گفتند: «تو را می‌شناسیم. تو نمی‌توانی ما را بیرون کنی. ما زیاد هستیم.» گفتم: «می‌دانم زیاد هستید، ولی خداوند من عیسای مسیح تمام شماها را بیرون خواهد کرد.» دقایق پر هیجانی بود و در این لحظه فقط خداوند می‌توانست پیروز گردد. نیروی شیطانی به طوری این دختر زیبا را اسیر کرده بود که با یک حرکت خود را از دست آن چهار مرد نیرومند خلاص کرد. روح خداوند مرا پر ساخته بود و من فوراً به سوی او رفتم و به صورتش نگاه کردم. نیروی شیطانی کاملاً محسوس بود و از چشمانش قدرت روح پلید شعله‌ور بود. من فریاد زدم: «با وجودی که زیاد هستید، به نام عیسای مسیح به شما دستور می‌دهم که از این دختر خارج شوید.» دختر شروع به استغراق کردن نمود. مدت یک ساعت استغراق کرد و سی و هفت روح پلید از او خارج شدند و هر کدام را که خارج می‌شد نام می‌برد. در همان روز حال دختر کاملاً خوب شد و روز بعد ساعت ده صبح با او در شام خداوند شرکت کردیم.

در سال ۱۹۴۸ که در شهر لاس آنجلس ((Los Angeles امریکا بودم شخصی که قبلاً مهماندار قهرمان ایمان و محبت یعنی اسمیت ویگلزورت بود از خاطرات خود در مورد روزهایی که ویگلزورت در آن شهر جلسات بشارتی تشکیل داده بود واقعه زیر را ذکر کرد: یک شب که ویگلزورت تازه موعظه را شروع کرده بود جار و جنجالی در ردیف جلو به وجود آمد. خانمی از حال رفته بود و عده‌ای دور او جمع شده بودند. ویگلزورت فریاد کرد: «ای روح پلید که می‌خواهی جلسه را به هم بزنی، دستور می‌دهم که خارج شوی.» تمام حضار نسبت به این حرکت ویگلزورت اعتراض کردند و گفتند خشونت‌آمیز است، ولی بعداً وقایعی روی داد که نشان می‌داد حق با ویگلزورت بوده است، زیرا چند روز بعد شوهر همان خانمی که از حال رفته بود به محل اقامت ویگلزورت آمد تا او را ملاقات کند و چنین گفت: «همسرم سال‌ها مریض بود و من مجبور بودم از او پرستاری نمایم. هر روز صبحانه او را به کنار تخت‌خوابش می‌بردم، ولی از آن شبی که شما روح پلید را بیرون کردید همه چیز عوض شده و همسرم که کاملاً شفا یافته است و خودش کارهای خود را انجام می‌دهد. حتماً گرفتار دیو ضعف بوده است، ولی حالا کاملاً آزاد می‌باشد.» در سال‌های آخر زندگی ویگلزورت، دامادش (James Salter) جیمز سالتر و دخترش الیس همراه او بودند. الیس غالب مکاتبات او را انجام می‌داد و جیمز سالتر قبل از آغاز موعظه به وسیله ویگلزورت با نقل معجزاتی که در کنگوی بلژیک در

آفریقا دیده بود ایمان حضار را تقویت می کرد و آنها را برای شنیدن کلام خدا حاضر می ساخت. جیمز سالتر و همسر صدها معجزه نقل می نمایند که بر اثر دعای قهرمان محبت به وقوع پیوسته است و آنها خودشان شخصا شاهد انجام این معجزات بوده اند.

اسمیت ویگلزورت، مانند استاد و خداوند خود، دارای قدرت بود. در شهر کانساس از او خواهش کردند که برای زن دیوانه ای دعا کند. وقتی به خانه این زن رسید روح شیطان توسط این زن شروع به دادن فحش های رکیکی کرد. ویگلزورت به نام عیسای مسیح دستور داد که دیو از این زن خارج شود و خود را برای خروج از خانه حاضر کرد، وقتی به طرف در خروجی می رفت این زن به دنبال او راه افتاد و فحش های رکیکی نثار او کرد. ویگلزورت از آن افراد نبود که می گویند: «تصور می کنم دعایم خیلی مؤثر نبوده است بهتر است بروم و دوباره دعا کنم.» چنین کاری به نظر او شکست محسوب می گردید. او برگشت و با قدرت، دیو را مخاطب ساخت و گفت: «به تو دستور دادم که خارج شوی.» همین حرف کافی بود. زن کاملاً آزادی یافت و سالم گردید. آقای جیمز سالتر موارد شفا را که بعد از این در این فصل ذکر می گردد نقل کرده است و در تمام آنها به طوری که ملاحظه خواهید فرمود خداوند دعای ویگلزورت را مستجاب فرموده است. ویگلزورت غالباً موجبات تعجب ما را فراهم می ساخت، زیرا در جلسه اعلام می کرد: «برای اینکه اطمینان پیدا کنید که خداوند در میان ماست و می تواند ما را شفا و برکت دهد، آزمایش انجام می دهیم. در عهد جدید درباره «همه اموری که عیسی به عمل نمودن و تعلیم دادن آنها شروع کرد» مطالبی نوشته شده است. عیسای مسیح اول عمل می فرمود بعد تعلیم می داد. عیسی قبل از تمام موعظه های خود یک معجزه نمونه انجام می داد و ما هم حالا می خواهیم از روش او پیروی کنیم. اولین شخص که از میان جمعیت بایستد، بیماری او هر چه می خواهد باشد، برای او دعا خواهیم کرد و خدا او را شفا خواهد داد.»

آقای سالتر اضافه می کند غالباً حضار از شنیدن ادعای شجاعانه ویگلزورت دچار حیرت می شدند، زیرا در میان آنان عده ای وجود داشتند که گرفتار سرطان یا سیل و فلج بودند و عده ای دیگر بر روی تخت روان خوابیده و بیماری های سختی داشتند. غالباً ما از خدا می خواستیم که شخصی بلند شود که بیماری ساده ای داشته باشد. یک بار همگی دچار ناراحتی شدیم، زیرا اولین شخصی که ایستاد شخص بیچاره ای بود که بدنش به کلی خم شده و با کمک دو چوبدست حرکت می کرد. وقتی برادر ویگلزورت او را دید، به هیچ وجه خود را نباخت بلکه با روش مخصوص خود پرسید: «خوب، بیماری شما چیست؟» بعد از اینکه وضع را کاملاً بررسی کرد اظهار داشت: «خیلی خوب، حالا برای شما دعا خواهیم کرد.» او با تمام حضار مشغول دعا شد. سپس رو به آن مرد کرد و گفت: «حالا چوبدست های خود را پایین بگذار و به طرف من بیا.» آن مرد مدتی دست و پای خود را حرکت داد و بعد چوبدست های خود را رها کرد و به آهستگی مشغول کشیدن پای خود روی زمین شد. برادر ویگلزورت با صدای بلند گفت: «راه برو! راه برو!» آن مرد مشغول حرکت شد. برادر ویگلزورت دستور داد «حالا بدو» آن مرد مشغول دویدن شد و همه دچار شگفتی شدند و از شادی لبریز گشتند و ما نفس راحتی کشیدیم.

در سوئد موعظه های او در مورد شفای الهی و تعمید در آب به قدری باعث ناراحتی علمای مذهبی و کشیشان شد که همگی از دست او به پارلمان شکایت کردند. این امر باعث شد که دستور دهند که برادر ویگلزورت حق ندارد برای شفای مریضان در مجالس بر روی آنها دست بگذارد. یک روز در یکی از پارک ها برای عده ای در حدود بیست هزار نفر موعظه می کرد. عده ای از مأمورین دولت در آنجا حاضر بودند تا ببینند دستور دولت را اطاعت می نماید یا نه، ولی ویگلزورت کار خود را خوب می دانست و به تمام کسانی که مریض بودند گفت که در جای خود بایستند و اگر نمی توانند بایستند با اشاره به او بفهمانند که مریض هستند و می خواهند برایشان دعا کند. سپس گفت: «حالا هر کس که مریض است دست خود را روی خود بگذارد و من دعا خواهم کرد تا خداوند شما را شفا دهد.» بیماران دست های خود را روی عضو بیمار خود گذاشتند و ویگلزورت دعای ساده ای کرد و نتیجه این شد که صدها نفر شفا و برکت یافتند. بدین طریق هم دستور دولت را اطاعت کرد و هم بیماران را شفا داد. در سال های آخر عمر خود در مواردی که عده حضار خیلی زیاد بود و نمی توانست برای مریضان یک به یک دعا کند، غالباً از همین روش ساده استفاده می کرد. بدین طریق در پارک شهر استکهلم پایتخت سوئد روشی شروع شد که بعداً خودش آن را «شفای دسته جمعی» نام نهاد. در واقع این روش بر اثر سختگیری دولت سوئد به وجود آمد. صدها نفر به وسیله این روش شفا یافتند و آثار شفا مدت ها در آنها باقی بود (در فصل نهم خود اسمیت ویگلزورت در این مورد توضیحات بیشتری داده است).

در یکی از شهرهای بزرگ که مدت یک ماه هر روز دو جلسه داشتیم از همین روش استفاده شد، زیرا عده خیلی زیادی در جلسات شرکت می‌کردند. یک نفر نزدیک منبر نشسته بود تا از سخنان او منتهای استفاده را بنماید. این شخص مدت چهل سال از نعمت شنوایی محروم بود. در یکی از دعا‌هایی که برای شفای دسته‌جمعی می‌شد، این شخص سر خود را با سرعت زیادی حرکت داد و از محل جلسه بیرون دوید. در جلسه شب این شخص شرح حال خود را بیان داشت و گفت که مدت چهل سال هیچ نمی‌شنیده است، ولی در جلسه صبح وقتی واعظ دعا می‌کرد، صدای شدیدی در سر او شنیده شد و گوش‌های او را ناراحت کرد و به همین دلیل از محل جلسه بیرون دوید و تا کنار جاده رفت و از آنجا می‌توانست صدای واعظ را به خوبی بشنود. از شفای خود به قدری خوشحال بود که تا پایان جلسه در عقب سالن نشست تا همه بدانند که می‌تواند بشنود. در همان جلسه سرباز پیری حضور داشت که ستون فقراتش بر اثر اصابت گلوله صدمه دیده بود، ولی در موقع دعا برای شفای دسته‌جمعی، او هم کاملاً شفا یافت. در همان جلسه دو نفر سرطانی نیز شفا یافتند. پسر کوچکی را که یک پایش از پای دیگر کوتاه‌تر بود جلو آوردند و روی میزی گذاشتند تا همه بتوانند او را ببینند. پدرش او را جلو آورده بود و پسر قضیه را چنین شرح داد «وقتی واعظ به بیماران گفت که دست یا پای بیمار خود را حرکت دهند، من هم پای کوتاه خود را جلو آوردم و به اندازه پای دیگرم بلند شد.» در حدود یک‌هزار و پانصد نفر شاهد این معجزه بودند. در همین جلسات خانمی ایستاد و چنین گفت «من رنج‌های زیادی کشیده‌ام. سال‌ها است که به دست پزشکان اسیر شده‌ام و در حال حاضر هم ناراحتی کلیه و سنگ مثانه و آپاندیس مزمن دارم.» این خانم در موقعی که برای مریضان به طور دسته‌جمعی دعا می‌کردیم به طور کامل شفا یافت و همراه او عده زیادی نیز شفا پیدا کردند. در این جلسات عده زیادی برکت و شفا و آزادی و نجات یافتند و هر چند بیست سال از آن زمان می‌گذرد، ولی نتایجی که از این جلسات و از دعای دسته‌جمعی حاصل شد موقتی نبود، بلکه تأثیر دایمی داشت. حتی همین اواخر خانمی در لوس آنجلس کالیفرنیا شهادت داد که در آن جلسات شفا یافته است.

در یکی از شهرهای بزرگ آریزونا (Arizona) در ناحیه‌ای که هزاران مسلول سکونت داشتند جلساتی شروع کردیم. خبر تشکیل این جلسات به زودی به همه جا رسید و عده زیادی از نواحی دوردست به محل جلسه آمدند. در میان حضار اشخاص فقیر و ثروتمند از تمام طبقات وجود داشتند که به درجات مختلف سل ریوی گرفتار بودند. ویگلزورت در اینجا نیز از روش دعا برای شفای دسته‌جمعی استفاده کرد. خانم جوان زیبایی که مرض سل کاملاً او را تسخیر کرده بود طبق دستور ویگلزورت در حالی که نفس نفس می‌زد از جای خود بلند شد. برای نفس کشیدن تلاش زیادی می‌کرد. ویگلزورت به او گفت: «خانم، حالا بدو.» آن خانم گفت: «ولی من نمی‌توانم بدوم و حتی قدرت ایستادن ندارم.» ویگلزورت گفت «سعی نکن به من جواب بدهی. هر چه می‌گویم اطاعت کن.» وقتی دید این خانم تمایلی به حرکت کردن ندارد خودش از منبر پایین آمد و او را وادار به دویدن کرد. در ابتدا کمی به او کمک کرد و آن زن در حالی که دست او را گرفته بود راه می‌رفت و به تدریج بر سرعتش افزوده شد و بالاخره بدون اینکه احتیاجی به کمک داشته باشد به دور آن سالن به دویدن پرداخت. چند وقت بعد که او را باز ملاقات کردیم حالش کاملاً خوب بود. در همان جلسه به خانم دیگری دستود داد که بدود، ولی زن چندان توجهی به دستور او نکرد و ویگلزورت او را وادار کرد که راه برود. اول او را کمک کرد و دو سه بار همراه او به دور ساختمان دوید. پاهای این زن بر اثر بیماری سیاتیک مدت‌ها بی‌حرکت مانده و نیمه فلج شده بود. خدا او را به طور کامل شفا داد و هر روز به جای اینکه با ماشین به محل جلسه بیاید پیاده می‌آمد و از راه رفتن لذت می‌برد.

علاوه بر دعای دسته‌جمعی، برای افراد هم دعا می‌کرد تا شفا پیدا کنند. خانمی در شهر لیذر انگلستان منتظر اتوبوس بود. خانم دیگری که لباس پرستاری بر تن داشت در کنار او ایستاده بود و این دو نفر با هم مشغول صحبت شدند و معلوم شد که هر دو به مسیح ایمان دارند و سپس درباره بیماری سخن گفتند. آن خانم به پرستار گفت که انگشت پسرش درد می‌کند و در نظر دارد که او را به بیمارستان ببرد. پرستار به او گفت: «این کار را نکن. ممکن است خدا نکرده انگشت پسر را قطع کنند. من نشانی شخصی را به تو خواهم داد تا پسر خود را نزد او ببری و برایش دعا کند و خداوند او را شفا خواهد داد.» در همین موقع اتوبوس رسید و هر چند خانم پرستار می‌خواست اتوبوس دیگری سوار شود، ولی برای اینکه صحبت ناتمام نماند با آن خانم سوار شد. در اتوبوس آن خانم به پرستار چنین گفت: «من خود هم بیمار هستم و سرطان سینه دارم.» خانم پرستار از کیف خود کتاب کوچکی بیرون آورد و روی آن نام و نشانی ویگلزورت را نوشت و چنین گفت: «به این شخص نامه بنویس حتماً جواب خواهد داد.» خانم پرستار که کار خود را تمام کرده بود در ایستگاه بعدی پیاده شد. آن خانم بیمار نامه‌ای به ویگلزورت نوشت و وقتی به ملاقات او رفتیم

دیدیم که سرطان به مراحل نهایی رسیده است. برای او دعا کردیم و دوباره در حدود چهل کیلومتر راه پیمودیم و به خانه برگشتیم. خدا این زن را کاملاً شفا داد و بدنش را تقویت فرمود. چون دید کاملاً قوی شده است مشغول ترین خانه خود شد وقتی مشغول پاک کردن قفسه بود یک کتاب مقدس قدیمی پیدا کرد و وقتی آن را باز کرد چشمش به قسمتی افتاد که زیر آن را با قلم قرمز خط کشیده بود: «صحت تو به زودی خواهد روید». این قسمت را دوازده سال پیش خط کشی کرده بود، ولی آن را از یاد برده بود و فراموش کرده بود که انجام وعده‌های کلام الهی را از خدا بخواهد. از اینکه حالا وعده الهی به وسیله شفای او عملی شده بود، ایمانش تقویت گردید. سال‌ها از این معجزه گذشت، ولی باز کاملاً سالم بود و اثری از سرطان در او دیده نمی‌شد.

در کتاب اعمال رسولان ۱۹: ۱۱ و ۱۲ چنین نوشته شده است: «و خداوند از دست پولس معجزات غیرمعتاد به ظهور می‌رسانید به طوری که از بدن او دستمال‌ها و فوت‌ها برده بر مریضان می‌گذارند و امراض از ایشان زایل می‌شد و ارواح پلید از ایشان اخراج می‌شدند.» صدها مورد پیشامد که بیماران به وسیله دستمال‌هایی که توسط ویگلزورت فرستاده شده بود شفا یافتند و صدها نامه دریافت شد که انجام این معجزات را تأیید می‌نمود. در این مورد می‌توان صدها جلد کتاب نوشت که مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود. به وسیله این روش هر نوع بیماری شفا یافته است. این دستمال‌ها را زیر بالش و زیر لباس خواب و نظایر آن قرار می‌دادند و در نتیجه ا کلیست‌ها از اسارت الكل خلاص می‌شدند و کسانی که گرفتار سیگار و تنباکو بودند آزاد می‌گشتند و فرزندان عاصی و یاغی و گمراه به سوی مسیح می‌آمدند و زوج‌هایی که از هم جدا شده بودند دوباره آشتی می‌کردند. این دستمال‌ها برای رفع هر نوع احتیاج و ناراحتی و مرض مفید بود، ولی مخصوصاً یک مورد را که خیلی جالب است نقل می‌کنم. برای خانمی یکی از همین دستمال‌ها فرستاده شد. این خانم سرطان داشت و مشرف به موت بود. وقتی دستمال به او رسید آن را روی بالش خود گذاشت تا در حضور شوهر و سایر اعضای خانواده‌اش روی بدن خود بگذارد و دعا کند، ولی نکته تعجب‌آور این بود هنوز دستمال در روی بالش قرار داشت که آن خانم حضور خدا را در کنار دستمال احساس کرد و متوجه شد که بدنش کاملاً شفا یافته است. اثری از سرطان در او باقی نماند. اسمیت ویگلزورت همیشه تأکید می‌کرد که در پس تمام این روش‌های مختلف در واقع همان خدای شفادهنده قرار دارد که شفا می‌بخشد و تذکر می‌داد که عیسای مسیح دیروز و امروز تا ابدالابد همان است و تغییر نمی‌کند.

هیچ کس نمی‌توانست کارهای او را پیش‌بینی کند. گاهی کارهای انجام می‌داد که خارق‌العاده به نظر می‌رسید، ولی بعداً متوجه می‌شدیم که این کارها را با رهبری روح‌القدس انجام داده است. در یک مورد که در حضور عده زیادی موعظه می‌کرد ظاهراً نسبت به یک خانم به طرز خشنی رفتار کرد و وقتی آن زن به زمین افتاد ویگلزورت گفت: «او را برخیزانید.» ولی زن دوباره به زمین افتاد. این بار عده‌ای از حضار با ویگلزورت جر و بحث کردند، ولی او به آنها تذکر داد که کار خودش را خوب می‌داند و با یک دیو طرف است نه با این زن. وقتی این زن را دوباره برخیزانیدند، از بدن او یک تکه سرطان به زمین افتاد و معلوم شد ویگلزورت چه می‌گوید. کارهای او غالباً ایجاد سوءتفاهم می‌نمود و مقصود اصلی او را درک نمی‌کرد، ولی او همیشه چشمان پر محبت خود را به سوی خدا می‌دوخت و نسبت به مردم صمیمی بود. شرایط زمان و مکان در او تأثیری نداشت و اکثراً اظهار می‌نمود: «من به آنچه می‌بینم و می‌شنوم توجهی ندارم، بلکه کارهایم متکی بر ایمان است.» ویگلزورت هر روز می‌گفت: «دل مسیح برای همه می‌سوخت.» و خودش هم همین طور بود. غالباً در موقع موعظه و دعا برای مریضان اشک از چشمانش جاری بود. مخصوصاً با کودکان و اشخاص مسن خیلی با ملایمت رفتار می‌کرد. در موقع دعا برای دردمندان و مریضان، آسمان را به زمین می‌آورد.

اثری از عقاید مربوط به تبعیض نژادی در او وجود نداشت. سیاهان و سرخ‌پوستان و زردپوستان هم از محضر او استفاده می‌کردند و از دعاها و برکات او مستفیض می‌گشتند. افراد از حیث مقام در نظر او تفاوتی نداشتند و اگر کسی سعی می‌کرد با مقام و ثروت او را تحت تأثیر قرار دهد، رفتاری جدی و حتی خشن در پیش می‌گرفت. مثلاً در یکی از شهرها مدت یک ماه سخت مشغول بود و هر روز سه بار موعظه می‌کرد. خدا مردم را برکت می‌داد به طوری که بیمارانی که دچار سرطان بودند شفا می‌یافتند و اشخاص ضعیف قوی می‌شدند و کرها شنوا می‌گشتند و مردم از هر نوع بیماری خلاصی می‌یافتند و مهم‌تر از همه اینکه نجات و رستگاری ابدی پیدا می‌کردند. یک روز یکی از کشیشان که دارای دو معاون بود و محل تشکیل جلسه با کمک او کرایه و بودجه آن به وسیله او تأمین شده بود به ویگلزورت چنین گفت: «در این شهر خانم بیماری وجود دارد که اگر شفا بیابد این امر تأثیر زیادی در همه خواهد کرد. خواهش می‌کنم در صورت امکان به ملاقات او بروید و برایش دعا کنید.» ویگلزورت برای این کشیش شرح داد که سخت

مشغول کار است و هر روز در جلسات برای بیماران و کسانی که در جستجوی روح القدس هستند دعا می کند و بدین طریق فرصتی برای ملاقات افراد ندارد. ولی آن کشیش هر روز موضوع را یادآوری می کرد مخصوصاً از مقام و ثروت و نفوذ آن خانم و شوهرش سخن به میان می آورد و از تاثیرات شفای احتمالی این زن گفتگو می کرد. بالاخره برادر ویگلزورت موافقت کرد که پیش از شروع جلسه عصر به منزل این خانم بروند. چون این خانم دارای مقام و منزلت بزرگی بود این کشیش و دو معاونش همراه ویگلزورت و من و همسرم به ملاقات او آمدند. خانه این خانم در بهترین نقاط شهر واقع شده بود و ما با اتومبیل به آنجا رفتیم و وقتی زنگ زدیم مستخدم مخصوص، ما را به اطاق بسیار مجللی راهنمایی کرد و از آنجا به اطاق مخصوص خانم صاحبخانه رفتیم. این خانم مانند ملکه های مشرق زمین در رختخواب پرشکوه خود نشسته بود. اسمیت ویگلزورت با دقت به این منظره خیره شد و سپس گفت: «خوب، مثل این که جای بسیار راحتی دارید.»

خانم با لحن خشنی گفت: «متوجه نشدم چه فرمودید». ویگلزورت باز گفت: «عرض کردم مثل این که جای بسیار راحتی دارید». آن خانم از شدت عصبانیت زبان خود را گشود و مدت ها بد و بیراه و ناسزا گفت. وقتی ویگلزورت وضع را اینطور دید اظهار داشت: «خوب، معلوم می شود که هنوز برای شنیدن حرف های من حاضر نیستید. خداحافظ.» این را گفت و از خانه خارج گردید و سوار اتومبیل شد. من و همسرم به دنبال او راه افتادیم و کمی جرأت به خرج دادیم و به او گفتیم که رفتارش کمی توأم با خشونت بوده است، ولی او جواب داد: «من می دانم چه کار می کنم.» آن سه کشیش مدتی در اطاق ماندند تا آن خانم را آرام سازند و بعد نزد ویگلزورت آمدند و از او خواهش کردند که نزد این خانم برگردد و برایش دعا کند، ولی او قبول نکرد و گفت: «این خانم برای دعا کردن حاضر نیست. باید به جلسه برویم.» همه از وضعی که پیش آمده بود ناراحت شدیم، ولی ویگلزورت بدون احساس ناراحتی نماید مشغول موعظه شد و برای مریضان دعا کرد و خداوند برکات زیادی فرو ریخت. صبح روز بعد جلسه در ساعت معین شروع شد. روح خداوند به طور محسوسی کار می کرد و بعد از ختم موعظه، ویگلزورت تمام کسانی را که می خواستند به خدا نزدیکتر شوند تشویق نمود و به آنها گفت: «اگر شما یک قدم به طرف خدا بیایید برکاتی خواهید یافت. اگر جلوتر بیایید برکات بیشتری خواهید یافت. اگر جلوی منبر بیایید با هم دعا خواهیم کرد که خداوند تمام احتیاجاتتان را برآورده سازد.» تمام حضار به حرکت آمدند، ولی خانمی که از اشراف بود سعی می کرد از همه جلوتر بیفتد و به قدری تلاش می کرد که بر زمین افتاد. معلوم شد که این همان خانمی است که دیروز به ملاقات او رفته و خانه او را ترک کرده بودیم. بعد از این که از خانه او بیرون آمده بودیم این خانم از کار خود خیلی پشیمان شده و توبه کرده بود. خدا او را شفا داده بود و حالا می خواست در این جلسه زندگی خود را کاملاً تسلیم خداوند نماید. قلب خود را در حضور خداوند گشود و تمام گناهان خود را اعتراف کرد و درخواست بخشش نمود. باز متوجه شدیم که در قضاوت خود در مورد ویگلزورت اشتباه کرده ایم و فهمیدیم که خدا با اوست.

در تاریخ ۲۸ نوامبر ۱۹۴۷ یکی از کلیساهای لوس آنجلس این سه واقعه را برای من نقل کردند: مردی اظهار داشت: «من در نروژ متولد شده ام و در حدود بیست و دو سال قبل در آن کشور موعظه اسمیت ویگلزورت را شنیدم. در آن موقع گرفتار بیماری سل بودم و مرگم نزدیک بود. یکی از ریه هایم به کلی فاسد شده بود ولی وقتی او برایم دعا کرد شفا یافتم و ظرف مدت کوتاهی در حدود سیزده کیلو بر وزنم اضافه شد. بعداً به امریکا آمدم و در شیکاگو ساکن شدیم. همسرم مدت سه سال ناراحتی ریوی داشت و در خلط سینه او خون دیده می شد. من او را به یکی از جلسات برادر ویگلزورت در شیکاگو بردم. ویگلزورت برای او دعا کرد و همسرم کاملاً شفا یافت. تا آن موقع فرزندی نداشتیم، ولی بعد از شفای همسرم، دکتر متوجه شد که او حامله است و اظهار داشت: «بسیار جای تأسف است، زیرا یا بچه از بین خواهد رفت یا مادرش، ولی هر دو زنده ماندند و خداوند دو کودک دیگر هم به ما ارزانی فرمود و همه سالم هستند.» بعد از ختم جلسه اعضای یک خانواده شامل زن و شوهر و دو دختر بزرگ و یک پسر نزد ما آمدند و اظهار داشتند که در حدود ۱۸۰ کیلومتر راه پیموده اند تا بتوانند در جلسه شرکت کنند. به برادر ویگلزورت نامه نوشته بودند که برای آنها دستمالی بفرستد. پدر این خانواده دچار آپاندیس شدید بود و روی گردن پسر هم غده بزرگی ظاهر شده بود. وقتی دستمال را روی بدن خود گذاردند پدر از تمام دردهای خود آزاد شد و کاملاً شفا یافت. غده گردن پسر هم ترکید و ورم برطرف شد و سال ها اثری از آن دیده نشد. پدر خانواده اظهار داشت: «ما نتوانستیم موضوع را به پدر زنتان اطلاع بدهیم، ولی حالا این مسافت طولانی را پیموده ایم تا جریان را برای شما تعریف کنیم. خدا را برای خدماتی که توسط برادر ویگلزورت انجام شده است شکر می نمایم.»



در همان جلسه شخص دیگری نزد ما آمد و گفت: «من در انگلستان یک روز تمام با برادر ویگلزورت بودم و با هم در منزلشان غذا صرف کردیم. بعد از ظهر آن روز با هم به یکی از پارکهای نزدیک رفتیم و مدتی گفتگو کردیم. در این مدت کوتاه دو نفر را به سوی خداوند رهبری نمود و برای دو نفر بیمار دعا کرد. به قدری مشغول بود که من و دوستم تصمیم گرفتیم مدتی قدم بزنیم تا او کارش تمام شود. وقتی برگشتیم دیدیم که نزد شخص دیگری زانو زده و دعا می‌کند تا او نجات پیدا کند و عیسای مسیح را در قلب خود جا دهد. در تمام مدتی که با او بودیم مشغول دعا و موعظه بود و پیوسته با خدا زندگی می‌کرد و در فکر کمک به سایرین بود». اسمیت ویگلزورت به شیطان فرصت نمی‌داد که در کارش دخالت کند و به همین دلیل کسانی که او را نمی‌شناختند گاهی تصور می‌کردند که رفتارش خشن و توأم با بی‌ادبی است. واقعه زیر به خوبی نشان می‌دهد که طرز رفتار او در مقابل شیطان چگونه بوده است. یک روز که منتظر اتوبوس بود مشاهده کرد که خانمی در کناری ایستاده و سگ آن خانم از کنارش دور نمی‌شود. ظاهراً این خانم از خانه‌اش خارج شده بود تا سوار اتوبوس شود و سگش هم به دنبالش آمده بود و این امر موجبات ناراحتی او را فراهم کرده بود. خانم خم شد و سگ خود را نوازش کرد و با صدای ملایمی گفت: «عزیزم، حالا به خانه برو زیرا نمی‌توانم تو را با خود ببرم.» سگ مدتی دم خود را تکان داد، ولی حرف خانم را اطاعت نکرد. خانم با خوشرویی اضافه کرد: «کوچولوی عزیزم، حتماً باید به خانه بروی». در همین موقع اتوبوس از دور پیدا شد و خانم می‌دانست به زودی باید حرکت کند پای خود را به شدت به زمین زد و با خشونت گفت: «فورا به خانه برو.» سگ کوچولو از این حرکت ترسید و در حالی که دم خود را در میان دو پا پنهان کرده بود با سرعت هر چه تمام‌تر به خانه برگشت. ویگلزورت با صدای بلند به طوری که همه اطرافیان متوجه شدند گفت: «با شیطان باید همین طور رفتار کرد.» جیمز اچ. تیلور درباره جلسات ویگلزورت در واشنگتن چنین می‌نویسد: «ما در ردیف دوم جلوی سالن نزدیک منبر نشسته بودیم و می‌توانستیم تمام وقایع را از نزدیک مشاهده نماییم. قبل از شروع جلسه دیدیم که دختر خانمی با چوب‌دست‌های خود به جلسه آمد و یک مرد و یک زن نیز همراه او بودند و او را کمک می‌کردند. پاهایش قدرت حرکت نداشت و کاملاً آویزان بود. مثل این که بدن او از کمر به پایین از کنترل او خارج بود.

در ردیف جلو برای او جایی باز کردند. وقتی از مردم دعوت به عمل آمد که برای یافتن نجات جلو بیایند او هم با مساعدت کمک‌کنندگان خود کوشش نمود جلو برود. برادر ویگلزورت وقتی این منظره را دید گفت: «از جای خود حرکت نکن. وضع تو امروز به کلی تغییر خواهد کرد.» وقتی برای سایرین دعا کرد از این دختر ناراحتیش را پرسید و سپس به حضار چنین گفت: «ماه‌یچه‌های پای این دختر از بین رفته و تاکنون هرگز راه نرفته است.» دست‌های خود را روی سر او گذاشت و بعد از دعا فریاد زد: «به نام عیسای مسیح راه برو». بعداً به او نگاه کرد و پرسید: «حتماً می‌ترسی، اینطور نیست؟» دختر جواب مثبت داد. برادر ویگلزورت اظهار داشت: «لازم نیست بترسی. تو شفا یافته‌ای. راه برو. راه برو.» دختر شروع به راه رفتن کرد. مانند کودکانی که تازه شروع به راه رفتن می‌کنند حرکت می‌کرد و دو بار طول منبر را پیمود. تمام حضار خدا را تمجید کردند. وقتی از سالن خارج می‌شدیم دیدیم که چوب‌دست‌های او در کنار منبر افتاده است و وقتی به خیابان آمدیم دیدیم که او در پیاده‌رو ایستاده و با دو دختر دیگر گفتگو می‌کند. خدا را برای کارهای پر جلالش شکر باد. خانمی که او را کمک می‌کرد مادرش بود و مرد هم دایی‌اش بود و هر دو در موقع شفای دختر مانند بچه‌ها گریه می‌کردند. در جلسه عصر این مرد شهادت داد که این دختر بدون این که محتاج کمک باشد برای اولین بار به تنهایی از پله‌های خانه بالا رفته است و اضافه نمود که مادر دختر هم که ورم سینه داشت شفا یافته است. «در جلسه عصر هم وقایع خارق‌العاده‌ای روی داد. یکی از برادران شهادت داد که مدت دو سال گرفتار سرطان بوده، ولی آن روز شفا یافته است. بیمار فقیری که پزشکان او را جواب کرده بودند و پاهایش تقریباً فلج بود دو بار دور سالن دوید. اقلاً دویست نفر شهادت دادند که در این جلسات که یک هفته طول کشید شفا یافته‌اند.»

پولس رسول اعلام فرمود: «بیش از همه ایشان مشقت کشیدم»، ولی فوراً اضافه کرد: «اما نه من بلکه فیض خدا که با من بود» (دوم قرن ۱۵: ۱۰). قهرمان محبت ما، مانند پولس رسول همیشه تلاش فراوان می‌کرد، ولی موفقیت‌های خود را پیوسته مدیون فیض الهی و ایمان به خدا می‌دانست. نظر او درباره ایمان این نبود که انسان باید برای بدست آوردن ایمان شب و روز تلاش و گریه و زاری کند و ریاضت بکشد، بلکه به سادگی به وعده‌های الهی متکی می‌شد و با اعتماد و آرامش انجام این وعده‌ها را از خدا درخواست می‌نمود. اطمینان داشت که غیرممکن است خدا در مورد انجام وعده‌های خود بدقولی نماید. او مطابق فرمایش کلام الهی اطمینان داشت که خدا «همه چیزهایی را که برای حیات و دینداری لازم است به ما عنایت فرموده است» (دوم پطرس ۱: ۳). به همین دلیل با اطمینان کامل انجام وعده‌های گرانمای الهی را درخواست می‌نمود و دریافت می‌کرد و بدین طریق هر چه از خدا می‌خواست عملی می‌شد. بهتر است باز دنباله سرگذشت را از زبان خود ویگلزورت نقل نماییم: «خدا برکات بسیار زیادی به من عطا فرموده است. من دیده‌ام که کوران مادرزاد بینا شده‌اند. مشاهده کرده‌ام که سه شخص مرده بعد از دعا زنده شده‌اند. تمام این امور برای من بیش از پیش ثابت کرده است که فرمایش مسیح در مورد این که شاگردانش کارهایی بزرگتر از او خواهند کرد کاملاً صحیح است و باید خدا را برای کارهای عظیم و پر جلالش شکر و سپاس نمایم.

«افتخار داشتم که مدتی در هندوستان و سیلان در راه خداوند تلاش نمایم و در آن نواحی شاهد کارهای عظیم خداوند بوده‌ام. در کامبو خدا برکات عظیمی بر ما ارزانی فرمود. من با قدرت روح القدس مشغول موعظه بودم و عده زیادی جمع شده بودند و دیگر جا نبود. قدرت خدا به طرز خارق‌العاده‌ای مشغول کار بود. هر شب در هوای بسیار گرم به وسیله مترجم موعظه می‌کردم و تقریباً برای پانصد نفر دعا می‌نمودم. با وجود گرمای شدید زنان کودکان خود را همراه می‌آوردند و گاهی تعداد کودکان به بیش از پنجاه نفر می‌رسید و بیچاره‌ها بر اثر تنگی جا گریه می‌کردند. من اعلام می‌کردم: «بیش از موعظه می‌خواهم برای کودکان عزیز صحبت و دعا کنم». نکته تعجب‌آور این بود که وقتی بر این کودکان دست می‌گذاشتم و دعا می‌کردم آرامش و سکوت و نظم کاملی حکمفرما می‌شد. نیروی الهی در آنجا حکم فرما بود. در میان این جمعیت عظیم مردی که از مدت‌ها قبل نابینا بود شفا یافت و ناگهان چشم‌هایش باز شد. نظیر این معجزه بارها اتفاق می‌افتاد. گاهی نمی‌توانم باور کنم که ممکن است خدا به عده‌ای از فرزندان خود شکوه و جلال و احترام فراوانی ببخشد، ولی این امر حقیقت دارد. جلسات به قدری شلوغ بود که هزاران نفر در بیرون می‌ماندند و نمی‌توانستند داخل شوند، ولی وقتی من از میان آنها می‌گذشتم عده‌ای خود را به من می‌رساندند و به بدنم دست می‌زدند و شفا می‌یافتند. من خودم از این معجزات که با فیض و لطف الهی انجام می‌شد بسیار تعجب می‌کردم. وقتی ایمان وجود داشته باشد خدا می‌تواند کارهای مهرآمیز خود را انجام دهد. اگر انسان بتواند با جرأت و با اطمینان به وعده‌های خدا ایمان داشته باشد خدا دعای او را مستجاب می‌فرماید.

من چهار روز در جایی ماندم و مردم آنجا را از این که نمی‌توانستم بیشتر بمانم ناراحت بودند. به آنها گفتم: «می‌توانید ساعت هشت صبح جلسه‌ای تشکیل دهید؟» جواب مثبت دادند. گفتم: «تمام مادرانی را که می‌خواهند کودکانشان شفا پیدا کنند و همچنین اشخاصی را که بیش از هفتاد سال دارند به این جلسه دعوت کنید.» جالب بود که در ساعت هشت صبح در حدود چهارصد مادر با کودکان خود و همچنین صد و پنجاه پیرمرد و پیرزن با موهای سفید برای یافتن شفا در جلسه حاضر شدند. در آن روزها مردم به شنیدن کلام خدا علاقه زیادی داشتند و هزاران نفر با هم دعا می‌کردند که خدا مردم را مشمول لطف و مهر و محبت خود سازد. یک روز ساعت ۹ صبح به نروژ رسیدم و به دوست خودم که در ضمن مترجم من نیز بود گفتم: «هیچ کس نمی‌داند که من به اینجا آمده‌ام. چون خیلی خسته‌ام می‌خواهم به ساحل دریا بروم و کمی استراحت کنم.» چند ساعت در زیر نور آفتاب استراحت کردیم و برگشتیم، ولی مشاهده کردم که تمام خیابان‌های اطراف محلی که قرار بود در آنجا موعظه کنم پر از صندلی‌های چرخدار و وسایل نقلیه‌ای است که با آنها بیماران را به آنجا انتقال داده بودند.

مترجم من نزدیک سالن رفت و نزد من برگشت و گفت: «چه کنیم؟ تمام ساختمان پر از مردم است.» من کت خود را بیرون آوردم و به میان بیماران که در خیابان بودند رفتم و برای آنها دعا کردم. همه جا فریاد شادی و تشکر بلند

بود، زیرا خدا قوم خود را شفا می‌داد. بعد از آن به ساختمان داخل شدم و در آنجا هم خدا مردم را شفا داد، ولی قضیه همین جا خاتمه نیافت، زیرا وقتی مشغول غذا خوردن بودیم تلفن زنگ خورد و خبر دادند که سالن شهرداری پر از جمعیت شده است و عده زیادی هم در خارج جمع شده‌اند و پلیس نمی‌داند چه باید بکند. من گفتم: «ما فوراً حرکت خواهیم کرد» دو نفر پلیس مرا همراهی کردند و به زور از میان جمعیت گذشتیم. سالن شهرداری به قدری پر بود که من تا آن موقع چنان جمعیت انبوهی ندیده بودم، زیرا مردم از محتوی قوطی ساردین هم در هم فشرده‌تر بودند به طوری که اگر کسی می‌خواست به زمین بیافتد نمی‌توانست، چونکه جایی باقی نمانده بود. روح خداوند مرا لبریز ساخت و مشغول موعظه شدم. موضوع صحبت خود را فراموش کرده‌ام، ولی به خاطر دارم که مهر و محبت الهی از من جاری بود. از خدا درخواست کردم که پیامی عطا فرماید که برجسته باشد و در این جلسه کارهای خارق‌العاده و پرشکوه انجام دهد.

وقتی موعظه می‌کردم خداوند به من فرمود: «اگر از من درخواست کنی، تمام حضار را به تو خواهم بخشید و نجات خواهم داد.» من فهمیدم که این صدای خداوند است ولی جواب فوری ندادم باز خداوند تکرار فرمود: «اگر ایمان داشته باشی و از من درخواست نمایی تمام حضار را به تو خواهم بخشید.» گفتم: «خداوندا از تو درخواست می‌کنم که این کار را انجام دهی و تمام حضار را به من ببخشی و نجات عطا فرمایی.» قدرت روح‌القدس در تمام قسمت‌های آن محل حکمفرما شد و من چنین منظره‌ای هرگز ندیده‌ام. از همه جا صدای دعا و استغاثه بلند بود و من ایمان دارم که تمام حضار نجات یافتند. این است عقیده من در مورد پنطیکاست. پنطیکاست این است که وقتی روح‌القدس در شخصی وارد می‌شود آن شخص قدرت الهی می‌گیرد. از ایمان آوردن ترسی نداشته باش. ایمان داشته باش که خدا می‌خواهد به وسیله وعده‌های گرانبهای خود انسان را در ذات و ماهیت خود شریک سازد. وقتی نیروی ازلی او در تو کار کند یک نظم الهی به وجود آورد که ارزش آن از هر چیز دیگری در جهان بیشتر است.»

اسمیت و یگلزورت در تمام زندگی خود چنین صلاح دانست که با هیچ یک از سازمان‌های متشکل مذهبی رسماً مربوط نباشد. قلب پر محبت او تمام مقدسین را در خود جا می‌داد. ما در شهرهای مختلف با او بوده و مشاهده کرده‌ایم که مثلاً ساعت هفت صبح در جلسه دعای سپاه نجات شرکت کرده و ساعت هشت در نماز عشای ربانی کلیسای اسقفی حاضر شده است. در سه مورد مختلف جلساتی برای کشیشان اسقفی تشکیل داده است و در مواردی که کشیشان اسقفی به او پیشنهاد می‌کردند مطابق میل آنها لباس‌های مخصوص روحانیون آن کلیسا را می‌پوشید. یکی از کشیشان اسقفی در شهر لندن برای ویگلزورت جلساتی در زیر چادر بزرگ تشکیل داده و این امر باعث گردید که اسقف آن ناحیه از این کشیش ایراد بگیرد، ولی چون پسر این کشیش بر اثر دعای ویگلزورت شفا یافته بود، او خیلی میل داشت که دیگران هم از دعا‌های او استفاده کنند. ضمناً یک بار که اعلی حضرت جرج پنجم بیمار بود همسر این کشیش دستمالی را که ویگلزورت روی آن دعا کرده بود برای اعلی حضرت فرستاد و نامه تشکر آمیزی نیز دریافت نمود.

جماعات خدا یعنی کلیساهایی که تمایلات پنطیکاستی دارند در انگلستان و یگلزورت را غالباً به کنفرانس‌های سالانه خود دعوت می‌کردند و مخصوصاً میل داشتند که جوانان از فرمایشات الهام‌بخش او استفاده کنند، ولی ویگلزورت در جلساتی که مربوط به امور اداری بود شرکت نمی‌کرد و می‌گفت: «شما مشغول کارهای خود باشید من برایتان دعا می‌کنم.» سپس به محله‌های خلوتی می‌رفت و مشغول دعا می‌شد، چون ویگلزورت به هیچ فرقه‌ای بستگی نداشت به همین دلیل هیچ کلیسایی رسماً از او پشتیبانی نمی‌کرد و در مسافرت‌های خود هیچ نوع معرفی‌نامه‌ای از مقامات کلیسایی همراه نداشت و معرف او فقط خودش و طرز کارش بود. بعد از جنگ جهانی اول که به غالب کشورهای اروپا سفر کرد، هیچگونه معرفی‌نامه‌ای همراه او نبود. وقتی وارد سوئیس شد هیچ کس او را نمی‌شناخت، ولی قدرت الهی به طرز خارق‌العاده‌ای همراه او بود. قدرت الهی توسط او شهرهای مختلف را زیر و رو کرد. بارها از او دعوت کردند که دوباره به این کشور برگردد، زیرا جلساتی که تشکیل داد بسیار پربرکت بود. وقتی به زلاند جدید وارد شد فقط یک نفر به استقبال او آمده بود، ولی ظرف چند ماه که در آن کشور به سر برد هزاران نفر به سوی خدا باز گشتند و نجات و شفا یافتند و از روح‌القدس پر شدند. عده زیادی اظهار داشتند که این بزرگترین بیداری روحانی آن نواحی در ظرف یک قرن بوده است. بر اثر جلساتی که او تشکیل داد در جلسه‌ای که یکشنبه صبح در شهر ولینگتن بر پا گردید در حدود دو هزار نفر در «سفره خداوند» شرکت کردند. وقتی در کلمبوی سیلان از کشتی پیاده می‌شد هیچ کس به استقبالش نیامده بود و هیچ کس متوجه ورود او نشد، ولی بیش از چند زور از اقامت او نگذشته بود که قدرت الهی

تمام آن نواحی را از حیث روحانی زیر و رو کرد عده زیادی اجتماع می کردند تا بتوانند به بدن او دست بزنند و حتی عده‌ای که سایه ویگلزورت روی آنها افتاد شفا یافتند و برکت پیدا کردند. معلوم نیست چطور می شد که قبل از این که به جایی برود آوازه شهرتش در آنجا می پیچید و یک بار وقتی کشتی او مدت کوتاهی در کنار یکی از جزایر اقیانوس آرام توقف کرد او تمام وقت مشغول موعظه و دعا برای مریضان بود. غیرت و جدیت او برای خدمت به محتاجان واقعا حیرت آور بود. اولین بار که به فلسطین وارد شد هیچ کس او را نمی شناخت، ولی بعد از مدت کوتاهی مشغول موعظه انجیل و دعا برای مریضان شد. در روی کوه زیتون چند جلسه پربرکت تشکیل داد به طوری که عده‌ای پر از روح القدس شدند. به طوری آن نواحی را تحت تأثیر قرار داد که حرکت قطار اورشلیم به حیفا مدتی به تاخیر افتاد تا مردمی که جمع شده بودند بتوانند موعظه او را تا آخر بشنوند. در تمام مدتی که به اطراف مصر مسافرت می کرد با کمال جدیت با غیر مسیحیان درباره امور الهی سخن می گفت به طوری که وقتی به اسکندریه رسیدند او را به نهار دعوت کردند تا بتوانند این صحبت های مفید را ادامه دهند. درباره مسافرت خود به زمین مقدس به شوخی می گفت که از قرار معلوم خودش اولین واعظ غیریهودی بوده است که از یهودیان آنجا هدیه ای دریافت داشته است.

در مسافرت هایی که می کرد خدا او را در قطار و کشتی به کار می برد. خودش به ما می گفت: «به خاطر دارم که یک بار به شهر کاردیف انگلستان می رفتم و در طی سفر مشغول دعا بودم. عده زیادی که در کوپه بودند از نجات خبری نداشتند، ولی چون همه سرگرم شوخی و گفتگو بودند من نمی توانستم چیزی درباره خداوند و نجات دهنده خود بگویم. قطار به ایستگاه نزدیک می شد و به همین دلیل تصمیم گرفتم که دست های خود را بشویم تا بتوانم مستقیما به محل جلسه بروم. وقتی از راهروی قطار به کوپه خودمان برگشتم مردی از جای خود پرید و گفت: «حضرت آقا، وقتی شما را می بینم از گناهان خود ناراحت و شرمگین می شوم.» بعد از گفتن این حرف همان جا زانو زد. به زودی تمام کسانی که در آن کوپه بودند مانند او زانو زدند و مشغول گریه شدند و از من می پرسیدند: «شما کی هستید؟ همه ما را به یاد گناهانمان انداخته اید.» خدا به من فرصت خوبی بخشیده بود و من هم حداکثر استفاده را از آن کردم و در نتیجه عده زیادی نجات و رستگاری الهی را در همان جا یافتند.

درباره حوادثی که در موقع مسافرت به استرالیا روی داد چنین نوشته است: «من به آرامی کار خود را در میان مسافران کشتی شروع کردم و درباره قدرت خدا با آنها سخن گفتم و دیدم این کار خیلی مفید است. مسافران درباره من با یکدیگر صحبت می کردند و به همین دلیل فرصت خوبی برای شهادت درباره مسیح پیدا کردم. یک شخص ثروتمند به اتفاق همسرش در قسمت درجه یک بودند، ولی نوکرشان در درجه دو بود. هر روز صبح و عصر جلساتی به وسیله اسقف بمبئی تشکیل می شد که خیلی خوب بود. بعد از یکی از جلسات صبح من با این اسقف به طور مفصل صحبت کردم و ایشان به کار من خیلی علاقه مند شدند. بعد از جلسه عصر، نوکر آن شخص ثروتمند و زن آن نوکر به دنبال من می گشتند، زیرا خانم اربابشان به سختی مریض شده بود. دکتر او را معاینه کرده و اعلام داشته بود که خیلی مریض است. نوکر اطلاعاتی درباره من به خانم داده بود و خانم اظهار علاقه کرده بود که مرا ببیند. وقتی به ملاقات او رفتم دیدم واقعا مریض است و در ضمن متوجه شدم که به اصول مکتب روانشناسی مسیحی (روانشناسی مسیحی) اصول عقاید این مکتب به طور کلی این است که ریشه بیماری ها در فکر انسان است و اگر انسان بتواند فکر خود را اصلاح کند از بیماری در امان خواهد بود. البته این مکتب مورد قبول کلیسا نمی باشد، زیرا به نقش مسیح در شفا توجه زیادی ندارد). معتقد بوده و چون از آن فایده ای ندیده طبیعتا مایوس گردیده و گرفتار ترس و وحشت شده است.

به همین دلیل من تنها اصلی را که می شناختم به او معرفی کردم و گفتم یگانه مکتب و اصلی که به آن معتقد هستم «عیسای مسیح» است. جای تعجب بود که او از عیسای مسیح اطلاعی نداشت. من برای او دعا کردم و دست های خود را روی او گذاردم و دیو مرض را به نام عیسای مسیح بیرون کردم و بلافاصله تبش قطع شد. امروز صبح او مشغول مطالعه کلام خداست تا نجات مسیح را بپذیرد. از سلامتی کامل برخوردار است و خیلی شاد می باشد. ضمنا با نوکر این خانم و زن وی درباره نجات صحبت کردم و هر دو راه رستگاری را در پیش گرفتند. جیمز سالتر - داماد ویگلزورت - درباره او چنین می نویسد: «اولین بار که ویگلزورت همراه عده ای در حدود هزار نفر با کشتی اقیانوس پیما به استرالیا مسافرت می کرد، در میان این همه مسافر شخصیتی متمایز و ممتاز و منحصر به فرد داشت وقتی کشتی از بندر حرکت کرد چندین بار با صدای بلند فریاد زد هلولیا من تا آن موقع چنین صدای نیرومندی نشنیده بودم. تمام مسافران از این صدا متعجب شدند و ناخدا ی کشتی اظهار داشت: این شخص ریه های پولادین دارد، در همین کشتی از ویگلزورت خواهش کردند که در کنسرت شرکت کند و او این دعوت را قبول کرد، ولی تقاضا نمود که برنامه او را در آخرین

قسمت قرار دهند. وقتی نوبت او رسید و کتاب سرود را جلوی پیانیست گذاشت، پیانیست اظهار داشت که نمی‌تواند با او همراهی کند، ولی ویگلزورت به تنهایی یک سرود عالی درباره مسیح خواند. این کنسرت به جلسه دعا تبدیل شد و برنامه رقص که قرار بود بعد از کنسرت اجرا شود به هم خورد.

یک بار به جوانی که در یک محل مشکل، کار جدید روحانی آغاز کرده بود، قول کمک داد. خودش در سواحل اقیانوس کیپر همراه جیمز سالتر و بانو مشغول کار بود، ولی شنید که این جوان که در سواحل اقیانوس اطلس کار می‌کرد به کمک او احتیاج دارد. ویگلزورت مطابق قولی که داده بود فوراً به کمک او شتافت و از پرداخت خرج سفر که بیش از سی و پنج هزار ریال (معادل ریال) بود مضایقه نکرد. وقتی در آنجا اولین جلسه شروع شد به غیر از همراهان ویگلزورت فقط شش نفر حضور داشتند در حالی که سالن گنجایش ۵۰۰۰ نفر را داشت. این وضع برای شروع کار چندان تشویق‌آمیز و دلگرم‌کننده نبود، ولی به تدریج عده حضار در جلسات بعدی بیشتر شد و در جلسات اخیر تمام سالن پر شد و آن جوان توانست سرپرستی یک جماعت کلیسایی را که در نتیجه این جلسات به وجود آمد به عهده بگیرد. غیرت و شوقی که برای کار خدا داشت باعث شد که بتواند در مناطق حاره نیز مشغول خدمت شود و انبوه مگس‌ها که روی زخم‌های کودکان بیمار جمع می‌شدند و بوی تعفن بدن بیماران نمی‌توانست او را مأیوس سازد. غیرت و شوق او در نواحی سردسیر مانند نروژ و فلاند هم کم نمی‌شد و در این نواحی نیز با جدیت مشغول موعظه و دعای مریضان می‌گردید در حالی که مترجمین او بر اثر خستگی یک به یک جای خود را به دیگری می‌دادند.

غالباً به او می‌گفتند: «نمی‌توانید در این شهر روزی سه جلسه تشکیل دهید، زیرا مردم شرکت نخواهند کرد. حتی اگر مردم هم بیایند شما خودتان خسته خواهید شد.» ولی او روزی سه جلسه تشکیل می‌داد و مردم برای شنیدن می‌آمدند و خودش این کار مشکل و طاقت فرسا را گاهی تا یک ماه ادامه می‌داد. حتی در جلساتی که زیر چادرهای عظیم تشکیل می‌شد و در تحت مشکل‌ترین شرایط نیز او می‌توانست قدرت و نیروی خود را مدت‌ها حفظ کند. او ثابت کرد که «یوغ خداوند خفیف است و بار وی سبک» از انجام میل و اراده خدا بسیار شادمان می‌گردید. خوراک و قوت روحانی او این بود که کاری را که خدا به او سپرده بود به خوبی انجام دهد و مشغول خدمت او باشد. شادی خداوند باعث می‌شد که از خستگی و ناراحتی در امان باشد. روزهای یکشنبه خیلی بیشتر از روزهای دیگر فعالیت می‌کرد. چندین سال شبانه تا پاسی از شب گذشته در هوای آزاد جلساتی تشکیل می‌داد و بعد از آن در جلسه دعای شب شرکت می‌کرد. با وجود این یکشنبه صبح زود برمی‌خاست تا کلیسا را برای تشکیل جلسات آماده کند. در ایام زمستان بخاری‌ها را روشن می‌کرد، قسمت زیادی از کار گردگیری را خودش انجام می‌داد و در ضمن گردگیری صندلی‌ها برای هر یک دعا می‌کرد. میز را برای عشای ربانی حاضر می‌نمود و رهبری جلسه دعای صبح را به عهده می‌گرفت خانم او تا وقتی زنده بود غالب موعظه‌ها را به عهده می‌گرفت و از مهمانان فراوانی که به منزل آنها می‌آمدند پذیرایی می‌کرد. در جلسات عصر یکشنبه غالباً بعد از ختم جلسه عده‌ای که بیمار و محتاج بودند در جلوی منبر باقی می‌ماندند و ویگلزورت و خانمش برای آنها دعا می‌کردند و به همین دلیل شب خیلی دیر وقت به منزل می‌آمدند. بعد از آن همه در اطراف میزی که پر از خوراکی بود جمع می‌شدند و مصاحبت و معاشرت بسیار صمیمانه‌ای در خانه شروع می‌شد و تا مدتی بعد از نیمه شب ادامه می‌یافت.

قهرمان محبت ما و همسر او را می‌توان از والدین روحانی نمونه دانست، زیرا نه فقط مردم را به سوی تولد تازه روحانی رهبری می‌کردند، بلکه آنها را به وسیله کلام خدا پرورش می‌دادند و با تلاش فراوان برای هر کدام دعا می‌کردند که زندگی روحانی کاملی داشته باشند. آنها با زندگی واقعی مسیحی و با راهنمایی‌های شفاهی و همچنین با توأم ساختن خداپرستی با یک زندگی پاک و بی‌آلایش به جوانان الهام می‌بخشیدند که مانند خودشان مشغول خدمت خدا شوند. نامه‌هایی از کارکنان مسیحی غالب کشورهای جهان در دست است که مراتب قدردانی و تشکر آنان را از زندگی پرثمر و الهام‌بخش این زوج مسیحی اعلام می‌دارد. آقای سالتر چنین می‌گوید: «ویگلزورت در تمام زندگانی‌اش خستگی ناپذیر بوده است و فقط مدت کوتاهی قبل از درگذشتش آثاری از پیری و سن واقعیش در او ظاهر شد. در کنفرانسی شرکت نموده و خیلی بیش از حد و طاقت خود کار کرده و کاملاً خسته شده بود. وقتی به استقبال او رفتیم دیدیم کاملاً خسته به نظر می‌رسید. در آن شب در موقع دعا چنین گفت: «من نمی‌فهمم که این روزها این واعظ‌های جوان چطور کار می‌کنند. من با این سن روزی سه بار موعظه می‌کنم و در هر جلسه برای بیماران دعا می‌نمایم. بعضی از این واعظ‌ها به من می‌گویند موعظه کنم تا خودشان بتوانند بعد از ظهر به جای تهیه موعظه استراحت کنند. وقتی من به سن آنها بودم تمام روز را موعظه می‌کردم و بعد از آن تمام شب را با کسانی که در جستجوی روح القدس بودند

دعا می نمودم. او شب و روز کار می کرد و فعالیت خود را تا آخر عمر ادامه داد.»

## فصل هشتم: معجزات در استرالیا و زلاند جدید

در اوایل سال ۱۹۲۲ قهرمان محبت ما برای اولین بار به کشور استرالیا مسافرت نمود. زیلا یکی از نامه‌های دوشیزه وینی اندریوز از اهالی شهر ویکتوریا Miss Winnie Andrews of Victoria را که در یکی از روزنامه‌های انگلیسی چاپ شد نقل می‌نمایم: «برادر عزیز ما ویگلزورت پنجشنبه گذشته به ملبورن وارد شد و همان شب جلسه‌ای تشکیل داد... با وجودی که به طور واضح تشریح نمود که به نظر او نجات یک نفر از شفای هزاران نفر خیلی پرارزش‌تر است با وجود این برای کسانی که گرفتار بیماری‌های بدنی بودند دعا کرد... عده زیادی از کسانی که برای دعا کردن جلو آمدند بعداً اعلام داشتند که بلافاصله به طرز خارق‌العاده‌ای شفا یافته‌اند. یک دختر کوچک شش ساله بعد از اینکه ویگلزورت برای او دعا کرد، همراه مادر خود با خوشحالی قدم می‌زد و مادرش به همه می‌گفت: «دخترم را ببینید! در تمام عمرش تا حالا راه نرفته بود.» مردی که بیش از چهار سال قبل بر اثر بیماری روماتیسم و ورم مفاصل قادر به راه رفتن نبود، بلافاصله شفا یافت و در حالیکه آثار پیروزی از چهره او هویدا بود چوبدست‌های خود را به بالای منبر فرستاد و برای اینکه نشان دهد کاملاً سالم شده است مشغول جست و خیز و تمجید خدا گردید. در جلسات بعد نیز عده زیادی توسط نیروی الهی شفا یافتند. شب گذشته خانم محترمی را که مدت شش سال و نیم راه نرفته بود به محل جلسه آوردند و بعد از دعا از صندلی چرخدار خود بیرون آمد و راه رفت و تمام کسانی که این معجزه را دیدند خدا را تمجید کردند. شوهر این خانم صندلی چرخدار او را می‌راند و همسرش از عقب او راه می‌رفت.

عده زیادی به مسیح ایمان آوردند و مثلاً در یک جلسه چهل نفر خود را به مسیح نجات‌دهنده تسلیم نمودند. باران رحمت الهی در حال ریزش است و خدا مشغول کار می‌باشد. ممکن است عده‌ای این سؤال کاملاً بجا را پیش بکشند و بگویند: «این شفاهای دائمی است یا موقتی؟» ما در جلوی خود شهادت‌نامه‌های زیادی داریم که در حدود پانزده ماه بعد از مسافرت ویگلزورت به استرالیا توسط شفا یافتگان تهیه شده است و از میان آنها هجده مورد وجود دارد که حاکی از شفای خارق‌العاده در زمان اولین مسافرت ویگلزورت به استرالیا می‌باشد. ضمناً نسخه‌ای از مجله «استرالیان اوانجل» مورخ اول فوریه ۱۹۲۷ را در دست داریم که در آن سیزده مورد از شفاهایی که پنج سال قبل از آن در جلسات ویگلزورت انجام شده ذکر گردیده است. به علاوه یک نسخه از همان مجله مورخ اول مارس ۱۹۲۷ در دست است که شرح حال شخصی که از مرگ تقریبی نجات یافته در آن درج گردیده است. این شرح حال که توسط خانم بریکهیل نوشته شده به قدری جالب است که آن را عیناً در اینجا نقل می‌نمایم: «بعد از یک زندگی کاملاً مادی توأم با گناه و لذات دنیوی، در هفده سالگی عیسای مسیح را به عنوان مالک حیات و نجات‌دهنده خود پذیرفتم و تولد جدید روحانی یافتم. به خاطر دارم که صبح روز بعد با احساس شادی و وجد فراوان از خواب برخاستم، زیرا متوجه بودم که از هلاکت به سوی نجات و از گناه و اسارت شیطان به سوی آزادی پر جلال فرزندان خدا رفته‌ام.

با وجود این بعد از شانزده ماه خدمت صادقانه به خداوند، تصادف ناگواری روی داد و در نتیجه آن شکم شدیداً صدمه دید و بر اثر ناراحتی‌های داخلی کار به جایی کشید که چهار نفر جراح را دعوت کردیم که در مورد عمل جراحی که قرار بود انجام گیرد مشورت نمایند. این عمل جراحی آنطور که انتظار می‌رفت مفید واقع نگردید و این امر ناراحتی مرا بیشتر ساخت و باعث گردید که مدت چهارده سال متوالی رنج بکشم و غالباً در بستر بیماری بسر ببرم. بعداً معلوم شد که بیماری وحشتناک و مهلک سل تمام وجودم را در پنجه‌های مرگبار خود اسیر ساخته است. این بیماری موحش تمام زندگی مرا تباه ساخت به طوری که گاهی چند شبانه‌روز بدون وقفه بیدار می‌ماندم. فقط وقتی تا حدی راحت بودم که دارو استعمال می‌کردم، ولی بعد از مدتی بدنم به دارو عادت کرد و یگانه تأثیر دارو این بود که مرا بیهوش می‌ساخت تا چیزی حس نکنم. تمام آثار بیماری سل در من ظاهر گردید و دستگاه‌ها و اعضای داخلی مرا تحت نفوذ خود قرار گرفت به طوری که اشتهاهای خود را نیز از دست دادم. دستگاه هاضمه من به وضعی افتاد که چیزی نمی‌توانستم بخورم و غذای مختصری هم که می‌خوردم فوراً استفراغ می‌کردم و حتی گاهی آب هم در معده‌ام باقی نمی‌ماند.

عده زیادی از متخصصین و جراحان و پزشکان مشهور به معالجه من اشتغال ورزیدند، ولی نتیجه‌ای حاصل نشد و تمام آنها اظهار داشتند که پایان زندگی من بسیار نزدیک است و از دست آنها کاری ساخته نیست. تأثیر این بیماری

کشنده بر روی کلیه‌هایم کاملاً مشهود گردید به طوری که کلیه‌هایم سوراخ سوراخ شد و پیشابم غالباً خون‌آلود بود. آثار خارجی بیماری مخصوصاً بر روی دست‌ها و پاهایم ظاهر شد و زخم‌هایی بوجود آمد که همیشه ترشح داشت. پاهایم قوت خود را به کلی از دست دادند و شکل ناهنجار و بوی تعفن‌آوری پیدا کردند و استخوانهایم رو به تباهی رفت و هیچ چاره‌ای برای معالجه وجود نداشت. من کاملاً استخوانی و مانند اسکلت شده بودم و وزنم به بیست و یک کیلو تقلیل یافت. با وجودی که پزشکان به من گفته بودند بیش از شش هفته به پایان عمر من باقی نیست، ولی از سرنوشت خود واهمه‌ای نداشتم، زیرا می‌دانستم مرگ می‌تواند مرا از این همه رنج و بدبختی خلاص سازد.

در یکی از روزهای ماه فوریه ۱۹۲۲، در حالی که در این وضع مرگ‌آور دراز کشیده بودم، نور امیدی در روحم درخشیدن گرفت، زیرا خبر دادند که واعظی از انگلستان به شهر ما آمده و درباره مژده نجات عیسای مسیح و قدرت شفابخش او موعظه می‌کند. این واعظ که برای بیماران هم دعا می‌کرد نامش اسمیت ویگلزورت بود. وقتی این خبر به من رسید ایمانم نسبت به قدرت خدا قوی‌تر شد و اظهار تمایل کردم که او به خانه ما بیاید و برای من دعا کند، ولی شنیدم که او به قدری مشغول است که غیرممکن است برای آمدن به خانه ما فرصتی پیدا کند. دشمنان‌ها یعنی شیطان خواست از این موضوع برای مایوس ساختن من استفاده کند، ولی خدا را شکر که ایمانم بیشتر گردید و امید پیروزی در من قوی‌تر شد و موضوع را با والدین خود در میان گذاشتم. آنها اول راضی نمی‌شدند که مرا به محل جلسه ببرند، ولی بعد از مدتی التماس آنها را راضی کردم.

در روز ۱۶ فوریه به عنوان آخرین علاج برای خلاصی از این وضع مرگبار مرا به جلسه یکشنبه بردند. وقتی در جلسه شرکت کردم ایمانم قوی‌تر شد و واقعاً حس کردم که خدا حاضر است و احساس مقدسی به من دست داد. وقتی واعظ مشغول دعا برای مریضان شد و نوبت من رسید و دانست که گرفتاری بیماری سل شده‌ام با صمیمیت و محبت مخصوصی با من سخن گفت و اظهار داشت: «خواهر عزیز، من ایمان دارم که خداوند تو را شفا خواهد داد. هیچ نترس بلکه ایمان داشته باش.» چشم‌های من شخص دیگری غیر از عیسی را نمی‌دید و در انتظار تماس شفابخش او بودم. بعد از تدهین و دعا، نیروی الهی تمام بدنم را تحت نفوذ خود گرفت و بلافاصله شفا یافتم. با قدرت الهی تمام دردها و ضعف‌ها و مرض من نابود گردید! زنجیرهایی که مرا اسیر ساخته بود فرو ریخت و جانم آزاد گردید. معجزه بزرگی انجام شد و من از جای خود برخاستم و در حالی که خدا را حمد و ثنا می‌گفتم مشغول قدم زدن شدم. بعد از اینکه خداوند بر من رحمت فرمود، اولین تصمیم این بود که نزد اعضای خانواده خود بروم و کار معجزه‌آسای خداوند را شرح دهم. خوشحال بودم از اینکه در موقع مراجعت به خانه، به وسیله راه رفتن بدون کمک دیگران، به همه نشان می‌دادم که خداوند دارای نیروی شفابخش عظیمی است. وقتی به خانه برگشتم متوجه شدم که خیلی گرسنه هستم و اشتهایم کاملاً باز شده است و این امری بود که سال‌ها در زندگی من سابقه نداشت. اعضای خانواده وقتی دیدند من با چنین اشتهایی غذا می‌خورم دچار ناراحتی شدند و ترسیدند که وضعم خراب شود، ولی با کمال تعجب مشاهده نمودند که نتیجه بدی حاصل نگردید.

بعد از صرف غذا، با کمک دیگران قسمت‌های زخم‌دار بدن خود را باز کردیم و متوجه شدیم که خداوند استخوان‌های فاسد و گوشت‌های زخم‌دار را کاملاً عوض کرده و حتی پوست را نیز تغییر داده و قسمت‌های بیمار بدن من مانند بدن بچه‌ها تازه و زیبا شده است. حواس من به حال کاملاً عادی برگشت و آن شب خواب بسیار راحتی کردم و این اولین شبی بود که بعد از بیماری توانستم خوب بخوابم. اکنون پنج سال از شفای من توسط خداوند گذشته است و در این مدت خداوند همیشه نزد من حاضر بوده و مرا محافظت و تقویت فرموده و ضمناً روح‌القدس خود را به من ارزانی داشته است. خداوند بعد از شفا یافتن این فرصت را به من عطا فرمود که مشغول خدمت او باشم و در محله‌های فقیرنشین شهر خودمان به پرستاری بیماران پرداختم و با لطف و رحمت او توانستم عده زیادی را به سوی رستگاری رهبری کنم. شوهرم نیز که سه سال قبل خداوند از راه لطف خود او را به من عطا فرمود، در این خدمت با من شریک است. آرزوی قلبی من این است که شفای معجزه‌آسا و باشکوه من باعث کمک عده‌ای گردد که در مورد ایمان به خدا دچار شک و تردید شده‌اند تا این گونه کسان متوجه شوند که این وعده الهی هنوز هم به اعتبار خود باقی است: مؤمن را همه چیز ممکن است (مرقس ۹: ۲۳) و همچنین یقین داشته باشند که: عیسای مسیح دیروز و امروز و تا ابدالابد همان است (عبرانیان ۸: ۱۳). در آن موقع نامه‌ای از یکی از کارکنان مسیحی ملبورن در مورد خدمات اسمیت ویگلزورت دریافت داشتیم که قسمتی از آن را نقل می‌نمایم: «در جلسات شهر ملبورن مدت سه هفته شاهد شکوه و جلال و پیروزی‌های خداوند بودیم. بدون اغراق یک هزار نفر مسیح را به عنوان نجات‌دهنده پذیرفتند و صدها نفر



شفا یافتند و اینها همیشه درباره شفاي خود شهادت می‌دهند.» بعد از اینکه قهرمان ایمان و محبت ما در قسمت‌های مختلف استرالیا منشأ برکات فراوان گردید. به زلاند جدید مسافرت کرد. آقای پنینگتن مدیر میسیون انجیلی شهر ولینگتن در زلاند جدید طی نامه‌ای چنین می‌نویسد: «در ماه ژوئن ۱۹۲۲ اسمیت ویگلزورت وارد ولینگتن شد در حالی که کمتر کسی با او آشنایی داشت. برای اعلام ورود او شیپوری نواخته نشد فقط چند اعلان کوچک در مورد جلسات او در روزنامه‌های محلی چاپ گردید. اولین شب که مصادف با یکشنبه در حدود یکهزار نفر در جلسه شرکت کردند و شب بعد در حدود ششصد نفر به تعداد حضار اضافه شد. از آن به بعد مشکل بود جایی پیدا شود که برای جا دادن شرکت‌کنندگان کافی باشد و سالن شهرداری که گنجایش سه هزار نفر را داشت هر شب کاملاً پر می‌شد و گاهی مردم ساعت‌ها قبل از شروع جلسات جلوی در سالن می‌ایستادند تا بتوانند جایی پیدا کنند و از جلسات محروم نشوند. من هر چند با مبشرین بزرگی چون توری Torry و چپمن Chapman و سایرین در جلساتشان در زلاند جدید همکاری داشته‌ام، ولی هرگز چنین مردی که تا این حد پر از روح‌القدس و قدرت باشد ندیده‌ام. هر بار که حضار را دعوت می‌نمود که خود را به مسیح بسپارند و نجات او را بپذیرند عده زیادی دعوت او را اجابت می‌نمودند و گاهی در یک جلسه عده چنین اشخاص به چهارصد و حتی پانصد نفر می‌رسید. در جلساتی که در ولینگتن تشکیل شد بیش از دو هزار نفر نجات یافتند و در بعضی موارد تمام اعضای خانواده‌ها به ملکوت خدا وارد شدند.»

بعضی از روزنامه‌نگاران با این جلسات چندان موافق نبودند. مثلاً یکی از روزنامه‌ها در مقاله‌ای تحت عنوان «آیا معتقدید که با ایمان می‌توان شفا یافت؟» چنین نوشت: «حتماً جواب شما به سؤال فوق منفی است و حق دارید چیزی را که ندیده‌اید باور کنید، ولی امکان دارد که مثل من وقایعی را دیده و حیران شده باشید. همچنین امکان دارد که شاهد چنین شفاهایی بوده و به جای اینکه حیران و سرگردان شوید، ایمان پیدا کرده باشید. باید دانست که اخیراً عده زیادی در ولینگتن ایمان آورده‌اند. عده‌ای از شرکت‌کنندگان در جلسات با این گونه شفاهای مخالفتی نداشتند، ولی عده‌ای دیگر برای مسخره کردن رفته بودند، ولی بعضی از همین گروه اخیر به دعا کنندگان پیوستند. خواه شما ایمان داشته و خواه ایمان نداشته باشید باید بدانید که شفا به وسیله ایمان مورد توجه زیادی می‌باشد و برای همین است که هزاران نفر برای شنیدن سخنان اسمیت ویگلزورت در سالن شهرداری حاضر می‌شوند. همین توجه و علاقه مردم باعث شد که موضوع را کمی عمیق‌تر دنبال کنم. در روی میز من چندین شهادت‌نامه وجود دارد که در صحت آنها شکی وجود ندارد و امضاکنندگان آنها در حضور قاضی مربوطه سوگند یاد کرده‌اند. نسخه اصلی این شهادت‌نامه‌ها در دفتر روزنامه نگهداری شده است و همگی نشان می‌دهند که امضاکنندگان آنها بعد از دعا توسط اسمیت ویگلزورت شفاي کامل یافته‌اند.»

بعد از آن نویسنده مقاله متن پنج شهادت‌نامه را ذکر می‌کند. اولی مربوط به یک نفر لبنیات فروش است که بیماری معده داشته و هر دو پایش مفلوج بوده و با کمک دو چوبدست حرکت می‌کرده است. ویگلزورت برای او دعا کرد و با روغن تدهین نمود و سپس گفت که دو چوبدست خود را به او بدهد. شخص بیمار حرف مبشر را اطاعت کرد و با پای خود به خانه رفت. این شخص شهادت داد که مدت چهارده سال غده‌ای به بزرگی یک تخم مرغ در پشت گردن داشته که دکترهای می‌خواستند عمل کنند. صبح روز بعد از شفا، وقتی بیدار شد متوجه گردید که این غده کاملاً ناپدید شده است. شهادت‌نامه دوم مربوط به دختری بیست ساله است که از زمان کودکی ستون فقراتش در دو جا کج شده بود. تا چهار سالگی نمی‌توانست راه برود و بدون کمک دست‌های خود قادر نبود از جا بلند شود. یک پایش در حدود هشت سانتیمتر از دیگری کوتاهتر و قطرش هم در حدود هشت سانتیمتر از پای دیگر کمتر بود و به همین دلیل نمی‌توانست راه برود. از والدین خود خواهش کرد که او را به سالن شهرداری ببرند. در آنجا ویگلزورت دست‌های خود را روی سر او و روی ستون فقراتش گذاشت و این دختر بلافاصله شفا یافت. خودش در این باره چنین می‌نویسد: «ستون فقراتم راست شد و ظرف دو سه روز پای کوتاه و لاغرمان مانند پای دیگرم خوب شد. استخوان‌های بالای رانم نیز شفا یافت. روز یکشنبه به قدری مشتاق بودم به جلسه بروم که با وجودی که نتوانستم وسیله نقلیه پیدا کنم مسافت زیادی پیاده راه رفتم تا از شرکت در جلسه محروم نشوم و بعد از جلسه هم پیاده به خانه برگشتم، ولی هیچگونه ناراحتی احساس نکردم.» نویسنده مقاله، بعد از ذکر پنج شهادت‌نامه چنین نتیجه‌گیری می‌کند: «شهادت‌نامه‌های زیاد دیگری هم وجود دارد که نظیر همین‌هایی است که ذکر شد. حالا در این مورد چه عقیده‌ای دارید؟ آیا قبول می‌کنید که می‌توان به وسیله ایمان شفا پیدا کرد؟ یا اینکه هنوز جزو شکاکان هستید؟»

در سال ۱۹۲۷ ویگلزورت دوباره به استرالیا و زلاند جدید مسافرت کرد و این بار دخترش الیس (همسر آقای جیمز

سالتر) همراه او بود. این بار هم در بسیاری از شهرها جلسات پر ثمری تشکیل داد و خداوند کلام خود را به وسیله آیات و معجزات تأیید و تصدیق می نمود. دو واقعه زیر که در مجله «استرالیا نوانجل» در تاریخ اول آوریل ۱۹۲۷ به چاپ رسیده است به عنوان نمونه ذکر می گردد: خانم اچ. تاد از اهالی نارمبرن چنین شهادت می دهد: «وقتی در شهر سیدنی مشغول خدمت پرستاری بودم بر اثر تصادف شدیدی که روی داد استخوان کاسه زانویم ترک برداشت و به غضروف پایم آسیب رسید و گرفتار ورم شدید مفاصل گشتم. به بهترین پزشکان مراجعه کردم، ولی نتیجه ای نگرفتم مدت هجده ماه تمام گرفتار بودم و عذاب زیادی کشیدم مخصوصاً ناراحتیم وقتی شدیدتر شد که در ماه چهاردهم الیاف ماهیچه پای دیگرم پاره شد و مدت شش هفته به کلی بستری گشتم و در این مدت دردهای غیرقابل تحملی کشیدم. به کلی علیل شده بودم و دیگر امیدی نداشتم که بتوانم دوباره مشغول خدمت مقدس پرستاری گردم. چون قسمت های دیگر بدنم سالم بود، از اینکه در آینده هر دو پایم تقریباً مفلوج می شد و لازم بود دیگران از من پرستاری نمایند، یأس و نومیدی شدیدی احساس می کردم.

چشم های روحانیم بسته بود و با وجودی که چند نفر با من درباره شفای الهی سخن گفتند، ولی من به این حرف ها توجهی نمی کردم. البته قبول داشتم که در کتاب مقدس وقایع حیرت انگیزی که در قرون گذشته روی داده ثبت گردیده است، ولی معتقد بودم که اوضاع و شرایط دنیای فعلی با گذشته تفاوت دارد. درباره موعظه های اسمیت و یگلزورت زیاد صحبت می کردند، ولی من به این حرف ها توجهی نداشتم. و یگلزورت جلسات خود را آغاز کرده و قرار بود فقط پنج روز ادامه دهد. برادر من و عده ای دیگر درباره تعلیم کتاب مقدس در مورد شفای الهی با من سخن گفتند و سعی کردند مرا به حقیقت این امر آشنا سازند و من با وجودی که تا آن موقع با این امر مخالف بودم به کتاب مقدس مراجعه کردم و چون از زندگی خود ناامید شده بودم مانند پسر گمشده گفتم: برمی خیزم و نزد پدر خود می روم. خدا را شکر که برکات فراوانی در انتظار من بود. من مدت ها مسیحی بودم، ولی احتیاج به بیداری روحانی داشتم تا بتوانم صدای خداوند را بشنوم و طریق او را ببینم. وقتی مشغول مطالعه کتاب مقدس بودم این آیه خیلی در من تأثیر کرد: یک چیز می دانم که کور بودم و الان بینا شده ام (یوحنا ۹: ۲۵). روز جمعه و شنبه این آیه فکر مرا کاملاً به خود مشغول کرده بود. ضمناً این آیه نیز پیوسته به خاطر من می آید: زیرا من که یهوه (خداوند) می باشم، تبدیل نمی پذیرم (ملاکی ۳: ۶) این آیات به طوری فکر مرا مشغول کرده بود که تصمیم گرفتم آن شب برای دعا به جلسه بروم.

روی یکی از پاهایم نوار فلزی و چرمی بسته شده بود تا از خم شدن پا و ناراحتی آن جلوگیری کند، ولی همین نوار خودش مرا عذاب می داد و پای دیگرم نیز با نوار محکمی پیچیده شده بود. با کمک دو چوبدست به سختی از اتومبیل پیاده شدم تا مرا به محل جلسه ببرند و با وجودی که درد شدیدی احساس می کردم مطمئن بودم که شفا خواهم یافت. بعد از اینکه موعظه تمام شد من هم به کسانی که تقاضای دعا داشتم پیوستم و وقتی واعظ دست های خود را روی من گذاشت و دعا کرد احساس عجیب و در عین حال شیرینی به من دست داد و مثل این بود که آب سرد مثل فواره بر دو پای بیمار من پاشیده می شود و شدت آن به حدی بود که تصور کردم به من آسیب خواهد رسانید. فهمیدم که خداوند برای من کاری انجام داده است، ولی وقتی خواستم به جای خود برگردم حالم بهتر نشده بود و حتی نومیدی خود را برای دو سه نفر بیان کردم.

در راه برگشت به خانه خیلی گریه کردم و قلب خود را در حضور خدا گشودم و چندین بار گفتم: «خداوند، ایمان دارم. بی ایمانی مرا امداد فرما.» وقتی به خانه رسیدیم به کمک دیگران از اتومبیل پیاده شدم و بعد از اینکه چند قدم راه رفتم به کسانی که مرا کمک می کردند گفتم که تصور می کنم خودم می توانم راه بروم. وقتی به در خانه رسیدم نور بسیار شدیدی در جلوی من درخشید به طوری که از شدت خیرگی نزدیک بود به زمین بیفتم. بلافاصله فریاد زدم: «خدا را شکر، من شفا یافته ام» و واقعا هم شفا یافته ام در داخل خانه به سرعت راه می رفتم و خدا را شکر و سپاس می گفتم درست مثل اینکه اصلاً تصادفی برای من پیش نیامده بود. وقتی چوبدست های خود را دیدم گفتم: «اینها را نزد همان دوست مهربانی که در اختیار من گذاشت ببرید. من دیگر احتیاجی به آنها ندارم.» همین کار را هم کردند و چوبدست ها را پس دادند. خدا مرا کاملاً شفا داده بود. هلولیا! صبح روز بعد وقتی از خواب برخاستم نوار فلزی و چرمی و همچنین نوار پای دیگرم را باز کردم و دیدم هر دو پایم کاملاً سالم است و هیچ احتیاجی به این نوارها ندارد. دو روز بعد مطابق کتاب اعمال رسولان ۲: ۴ به طور جالبی تعمید روح القدس را یافتم. حالا معنی و ارزش کتاب مقدس را خیلی بیشتر از سابق می دانم. اکنون خداوند مسیح برای من نجات دهنده از گناهان، بهترین طبیب، تعمید دهنده

در روح القدس و خداوندی است که به زودی برای ملاقات با عروس خود یعنی کلیسا مراجعت خواهد فرمود.» شهادت دوم مربوط به خانم پاپل است که چنین می نویسد: «در پیدایش ۲۴: ۲۷ چنین می خوانیم: چون در راه بودم، خداوند مرا راهنمایی فرمود. این آیه نشان دهنده برکات عظیمی است که خداوند در حدود پنج هفته قبل به من ارزانی فرمود. من از خدا می خواستم که عمرم تمام شود و به آرامش ابدی وارد شوم. قلبم بسیار ضعیف بود و از نظر انسانی برای من چاره ای وجود نداشت. حتی پوست بیرونی قلبم پاره شده و وضع بسیار بحرانی بود. مدت شانزده هفته بدون حرکت خوابیده بودم و از اینکه پایان عمرم نزدیک بود احساس آرامش و شادی می کردم، زیرا می دانستم نزد خداوند خواهم رفت. به قدری علاقه داشتم به وطن سماوی خود بروم که وقتی از من پرسیدند می خواهم برادر و یگلزورت برایم دعا کند فوراً جواب منفی دادم. عده زیادی از دوستان بسیار عزیزم برای من دعا می کردند و من احساس می نمودم که دیگر به دعای آنها احتیاجی ندارم. تمام فکرم متوجه موضوعات روحانی و آسمانی بود و با زمین کاری نداشتم. به هیچ وجه تصور نمی کردم در روی زمین برکات فراوانی وجود دارد که هنوز از آنها بهره مند نشده ام و نجات دهنده عزیزم مایل است که پیش از رفتن به وطن سماوی از این برکات بهره مند شوم و همین طور هم شد.

«قرار بود برادر و یگلزورت دو ماه بعد به شهر ما بیاید، ولی ناگهان ترتیبات عوض شد و او تقریباً بدون اطلاع وارد شد. البته این خبر در من و دوست بیمارم خواهر تاد تأثیری نکرد زیرا ما هر دو تصمیم گرفته بودیم که با فعالیت های این واعظ به هیچ وجه کاری نداشته باشیم، ولی کلام خداوند کاملاً حقیقت دارد که می فرماید: افکار من افکار شما نیست و طریق های شما طریق های من نی (اشعیا ۵۵: ۸). جلسات برادر و یگلزورت شروع شد و دوستم خواهر تاد که مخالف شفای الهی بود مشغول مطالعه جدی کلام خدا شد تا ببیند تعالیم و یگلزورت تا چه حد با حقایق کلام الهی مطابقت دارد. در این مطالعات این آیه: «من که یهوه (خداوند) می باشم تبدیل نمی پذیرم» به قدری در او تأثیر کرده بود که به اطاق من آمد و اطلاع داد که می خواهد به جلسه برود تا برای شفایش دعا کنند. آن شب با کمک چوبدست در حالی که احساس درد شدید می کرد به اتومبیل سوار شد تا به جلسه برود و من وقتی او را نگاه می کردم احساس کردم که شفا خواهد یافت. وقتی از جلسه برگشت و خیزکنان به اطاق من آمد و در حالی که مرتباً خدا را شکر می کرد گفت: «خواهر عزیز، من شفا یافته ام.» کاملاً شفا یافته بود. خدا را خیلی شکر کردیم. آن شب متصل دعا کردم و در جستجوی خداوند بودم. با خود می اندیشیدم که خداوند این معجزه عظیم را به من نشان داده است و شاید مایل است من در این جهان خدمت ناقابل برای او انجام دهم، ولی اگر من به او فرصت ندهم که میل و اراده خود را انجام دهد چگونه خواهم توانست در وطن ابدی خود به صورت او نگاه کنم.

روز بعد آخرین روز جلسات بود. صبح منتظر بودم یک نفر به اطاق من بیاید و توسط او از برادر و یگلزورت خواهش کنم که بعد از جلسه صبح به خانه ما بیاید و برای من دعا کند. بعد از صبحانه شنیدم که دوستان عزیز ما در اتاق دیگری مشغول دعا هستند، ولی چون در بسته بود متوجه نشدم برای چه موضوعی دعا می کنند. از خدا می خواستم یک نفر به اطاق من بیاید و پیغام مرا به برادر و یگلزورت برساند، ولی هیچ کس نیامد. وقت می گذشت و من مرتباً دعا می کردم. شاید آنها به قدری در فکر برکات خود بودند که به یاد من نمیفتادند، ولی بعداً فهمیدم که چون می دانستند من با شفای الهی مخالف هستم دعا می کردند که خداوند عقیده مرا عوض کند تا مایل شوم برای شفایم دعا کنند. چند نفر به اتاق آمدند، ولی به من نگاهی نکردند و مانند همیشه لبخند نزدند و سخنان محبت آمیز نگفتند. به همه آنها گفتم که چه پیغامی دارم، ولی مجبور شدم تقاضای خود را پنج بار تکرار کنم و بعد از پنج بار تکرار بود که توانستم از آنها قول بگیرم که پیغام مرا به برادر و یگلزورت برسانند. من یک بار «نه» گفته بودم، ولی مجبور شدم پنج بار «بله» بگویم.

مثل این بود که جلسه صبح خیلی طولانی شد، ولی هر طور بود وقت گذشت و یکی از دوستانم با صورتی درخشان به من خبر داد که واعظ آمده است. به طور مبهمی به خاطر دارم که مردی به اتاقم داخل شد، ولی بعد از آن دیگر انسانی را ندیدم، بلکه فقط عیسای مسیح را مشاهده کردم، زیرا روحم از عالم فانی به سوی خانه ابدی شتافته بود. خداوند به طرز بسیار باشکوه و آرام خود را ظاهر می سازد. واعظ به دختر خود گفت که دست هایش را روی زانوهایم بگذارد و خودش هم روی سرم دست گذاشت و در حالی که من خود را در آسمان ها احساس می کردم دعای بسیار عالی و شیرینی کرد. بعد از آن روی قلبم دست گذارد و برای شفایم دعا کرد و به نام عیسای مسیح مرگ را از من دور نمود. این نکته را باید ذکر کنم که وقتی آقای و یگلزورت به اتاق من آمد پرسید: «برای رفتن به حضور خداوند حاضر هستی؟» گفتم: «بله، حاضرم»، ولی بعد از دعا گفت: «از جای خود بلند شو» و من هم از جای خود برخاستم. فراموش

کرده بودم که چند لحظه قبل قدرت کوچکترین حرکت را نداشتم و فقط در این فکر بودم که هر چه زودتر لباس بپوشم. به طرف دیگر اتاق دویدم و دو چمدان پر از کتاب را جا به جا کردم تا بتوانم لباس‌های خود را بردارم. به قدری عجله داشتم که می‌خواستم فوری لباس بپوشم و برای ملاقات شاگردان قدیمم در آموزشگاه کتاب مقدس حاضر شوم، زیرا آنها هر هفته بعد از جلسه کلیسایی به من سری می‌زدند.

بعد از ظهر روز قبل، من ساعت‌ها در حالت بیهوشی به سر برده بودم و همه خیال می‌کردند که آخرین ساعات عمر خود را می‌گذرانم، ولی حالا می‌خواستم لباس‌های خود را بپوشم تا همه ببینند کاملاً سالم شده‌ام. وقتی حاضر شدم، در باز شد و عده‌ای از دختران که شاگردم بودند داخل شدند و نزدیک بود از شدت تعجب شاخ در بیاورند. بعضی از آنها گریه کردند، ولی عده‌ای اول خندیدند و بعد گریه کردند. مرا در آغوش می‌گرفتند، ولی به خیال اینکه قلبم ضعیف است رها می‌کردند، زیرا نمی‌دانستند قلبم کاملاً سالم شده است. به طور کامل شفا یافته بودم و با وجودی که مدت شانزده هفته شب و روز در رختخواب بودم احساس ضعف نمی‌کردم در حالی که غذایی هم نخورده بودم. تمام مدتی که دراز کشیده بودم نه احساس گرسنگی می‌کردم و نه احساس تشنگی فقط غذای ناچیزی می‌خوردم آن هم به خاطر دوستان که زحمت می‌کشیدند و برایم غذا می‌آوردند، ولی آن روز نهار مفصلی خوردم. به کلی تغییر یافته و مخلوق تازه‌ای شده بودم. حضور خدا تمام وجودم را پر کرده و تمام بدنم شفا یافته و در یک لحظه از وادی سایه موت به سوی حیات برگردانیده شده بودم و به طور خلاصه نجات یافته‌ام تا بتوانم خدمت کنم. روز بعد از شفا با شادی عظیمی، مطابق اعمال رسولان ۲: ۴ تعمید روح‌القدس را یافتم و خداوند هر روز و هر ساعت مرا با شادی غیرقابل وصف و پرشکوه خود مملو می‌سازد».

در سال ۱۹۲۰ قهرمان ایمان و محبت ما مدت شش ماه در نقاط مختلف اروپا مشغول خدمت بود. مدت کوتاهی در فرانسه ماند و بعد به سوئیس رفت. قسمتی از وقایع زیر توسط خانم دبا که مترجم ویگلزورت در کشور فرانسه و قسمت فرانسوی زبان کشور سوئیس بود نقل گردیده است: در شاتر نزدیک آلپ فرانسه کنفرانسی داشتیم. چهار کشیش به آنجا آمده بودند تا نکات ضعف ویگلزورت را پیدا کنند و بر ضد او موعظه نمایند، ولی هر چهار نفر متقاعد شده‌اند که این نهضت پنطیکاستی واقعا از طرف خداست. یکی از آنها با صدای بلند گفت: «احساس می‌کنم که در بهشت آسمانی هستم.» یک نفر بیمار را به وسیله یک گاری از جای دوری به محل جلسه آوردند و این شخص ایمان داشت که شفا خواهد یافت. او گرفتار سرطان معده بود و نمی‌توانست غذا بخورد. در گاری یک سبد خوراکی گذاشته بود و وقتی از او پرسیدند: «تو که نمی‌توانی غذا بخوری پس این سبد پر از خوراکی را برای چه آورده‌ای؟» جواب داد: «البته حالا نمی‌توانم بخورم، ولی شفا خواهم یافت و در موقع مراجعت همه را خواهم خورد.» ایمان بسیار ساده‌ای داشت و خدا هم او را شفا داد. از خانمی که از جلسه خارج می‌شد پرسیدم: «شفا یافتید؟» گفت: «البته که شفا یافتم.» عده زیادی کر بودند و نمی‌شنیدند، شفا یافتند و شنوا شدند. خانمی که استخوان گوشش خراش برداشته و پرده گوشش پاره شده بود توانست به طور کامل بشنود.

در لوزان کور مادرزادی وجود داشت که زنش مسلول بود و وضع خطرناکی داشت. این خانم مطالبی در مورد جلسات شنید و به شوهر خود گفت که ممکن است شفا بیابند. شوهرش جواب تمسخر آمیزی داد و علنا اظهار بی‌ایمانی کرد، ولی به جلسه آمدند و هر دو نجات و شفا و تعمید یافتند. چهره آنها کاملا عوض شد در حالی که این خانم قبلا دارای چهره‌ای گرفته و خشن و حتی وحشتناک بود. شوهرش به تدریج شفا یافت و کم کم بینایی خود را باز یافت. شخص دیگری کر بود و ضمنا فتق داشت. خیال می‌کرد نمی‌تواند از هر دو بیماری شفا یابد و به همین دلیل فقط تقاضا کرد که برای شنوا شدنش دعا شود، ولی از هر دو بیماری خود شفا یافت. کودکی که یک چشم نداشت چشم جدیدی پیدا کرد. زنی که تقریبا کور بود بینایی یافت. عده زیادی که لنگ بودند سالم شدند و چوبدست‌های خود را کنار گذاشتند. در گودیویل سه نفر مسلول شفا یافتند که یکی از آنها دختر نوزده ساله‌ای بود که عمرش تقریبا به پایان رسیده و خونریزی‌های شدیدی داشت. خدا او را شفا داد و برکات زیادی عطا فرمود. این دختر تعمید روح‌القدس را نیز یافته است و همیشه درباره خداوند خود سخن می‌گوید. در شهر ووی برادری به نام زاندر زندگی می‌کرد که تشنه کلام خدا بود و همیشه می‌خواست درباره خدا بیشتر بشنود. او عضو قسمتی از فرقه برادران بود که سایر مسیحیان را نیز قبول دارند. او می‌گفت: «من با وجودی که در کنفرانس برای یافتن روح‌القدس دعا کرده‌ام، ولی هنوز راضی نیستم بلکه می‌خواهم برکات بیشتری بیابم.»

وقتی این حرف‌ها را می‌زد اعضای کلیسا خیال کردند که بدعتکار شده است و از او خواستند که کلیسا را ترک کند. او گفت: «من هم تصمیم گرفته‌ام به جایی بروم که بتوانم پر از روح‌القدس بشوم.» از میان آنان خارج شد و تعمید روح‌القدس را یافت. در این شهر دسته‌ای متشکل از پنج جوان وجود دارد که در خیابان‌ها جلساتی تشکیل می‌دهند. چهار نفر از این جوانان به کوه رفتند و مشغول دعا شدند. عده‌ای از رهگذران به سوی آنها سنگ پرتاب می‌کردند به همین دلیل به محل دورتری که منطقه جنگلی بود رفتند و تا صبح دعا کردند و هر چهار نفر تعمید روح‌القدس را یافتند. در شهر دیگری کنفرانس داشتیم. شخصی را بر روی صندلی چرخدار آوردند که چندین سال راه نرفته بود. شفای او درست مانند شفای شخصی بود که در فصل سوم اعمال رسولان مذکور است. او جست و خیز می‌کرد و خدا را تمجید می‌نمود. وقتی به خانه برگشت پسری صندلی چرخدار او را که خالی بود می‌راند و عده زیادی که او را قبلا می‌شناختند به دنبال او افتادند و از شفای او متعجب بودند.

شخص دیگری که اعصابش خیلی ضعیف بود شفا یافت. نزد طبیب رفت تا او را آزمایش کند و طبیب به او گفت که باید خدا را شکر کند زیرا کاملا شفا یافته است. در ژنو سیصد نفر برای یافتن نجات جلو آمدند و دعا کردند. خدا در قسمت آلمانی زبان سوئیس نیز برکات فراوانی ارزانی فرمود. در نوشاتل خدا به طور معجزه‌آسا و فوق‌العاده‌ای کار کرد. یک نفر که به طرز باشکوهی تعمید روح‌القدس را یافته بود موعظه بالای کوه را به طور کامل از حفظ تکرار

کرد. شخص دیگری تحت الهام روح القدس به زبان ایتالیایی و آلمانی سخن گفت در حالی که فرانسه می دانست. ویگلزورت درباره مسافرت خود به سوئیس می گوید که وقتی به وسیله مترجم برای مردم سخن می گفت روح القدس بر تمام آنان سایه می افکند. خانمی که گرفتار سرطان صورت و بینی بود تقاضای دعا نمود. ویگلزورت به این خانم گفت که در مقابل مردم بایستد و سپس به آنها گفت: «این خانم را خوب نگاه کنید. فردا شب دوباره به جلسه خواهد آمد و شما خواهید دید که خدا چه کار معجزه آسایی انجام داده است.» بعد از دعا این خانم جلسه را ترک کرد. شب بعد به جلسه آمد و همه دیدند که سرطان او از بین رفته و صورت او پوست جدیدی پیدا کرده است.

خانم دیگری وجود داشت که صورتش بر اثر بیماری به وضع وحشتناکی درآمده بود. برای این خانم هم دعا کردیم و وقتی روز بعد به جلسه آمد پوستش کاملاً تازه شده و چهره اش درخشان گردیده بود. مردی برای تمسخر به جلسه آمده بود، ولی به زمین زده شد و نتوانست حرف بزند. ویگلزورت دستور داد که روح پلید از او خارج شود و در نتیجه این شخص آزاد شد. یک بار سه نفر دیوانه را در ردیف جلو نشانیده بودند تا جلسه را به هم بزنند. ویگلزورت به نام عیسی مسیح دستور داد که دیوها خاموش بمانند و آرامش برقرار شد. یک روز وقتی در سوئیس بود دو نفر پلیس مأمور شدند او را به جرم شقای بیماران بدون پروانه طبابت توقیف کنند. این دو پلیس برای پیدا کردن ویگلزورت به خانه کشیش کلیسای پنطیکاستی رفتند، ولی آن کشیش به آنها گفت: «آقای ویگلزورت چند دقیقه پیش همینجا بود، ولی قبل از اینکه او را توقیف کنید می خواهم یکی از نتایج دعاها را به شما نشان بدهم.» سپس این دو پلیس را به نواحی فقیرنشین شهر برد و خانمی را به آنها نشان داد که چندین بار بر اثر زد و خورد در حال مستی توقیف شده و مدت ها در زندان بسر برده بود. کشیش به این دو پلیس چنین گفت: «این خانم به یکی از جلسات ما آمد و کاملاً مست بود. آقای ویگلزورت دست های خود را روی او گذارد و دعا کرد که خدا او را از این وضع فلاکت بار آزاد سازد. بدن این زن پر از زخم های شدید و وحشتناک بود، ولی خدا او را خلاصی و سلامتی بخشید.» خود این خانم به این دو افسر پلیس گفت: «خداوند در آن جلسه مرا نجات بخشید و از آن لحظه به بعد دیگر به مشروب علاقه ای ندارم.» این دو افسر پلیس اظهار داشتند: «ما از متوقف ساختن چنین کار مفیدی خودداری خواهیم کرد. بگذارید شخص دیگری را برای توقیف ویگلزورت مأمور نمایند.» بعد از آن هم شخص دیگری برای توقیف او فرستاده نشد.

یک روز در شهر نوشاتل یک نفر دندانپزشک بنام دکتر امیل لانز به جلسه آمد. این دکتر با خود فکر می کرد: «من اطمینان دارم که این شخص شیادی بیش نیست. درباره شفای الهی سخن می گوید، ولی حتما دندان مصنوعی دارد. بعد از جلسه نزد او خواهم رفت و از او خواهم خواست که دهان خود را باز کند. اگر دندان مصنوعی داشت او را نزد همه رسوا خواهم ساخت.» بدین طریق بعد از پایان جلسه از ویگلزورت خواست که دهانش را باز کند تا او دندان هایش را ببیند. با کمال تعجب مشاهده کرد دو ردیف دندان سالم دارد که تاکنون نظیر آن را ندیده بود. اسمیت ویگلزورت اعتماد داشت که خدا هر یک از دندان هایش را محافظت و نگهداری خواهد فرمود و خدا همین کار را کرد به طوری که در سن هشتاد و هفت سالگی هم هیچ یک از دندان هایش نیفتاده بود. بر اثر این واقعه دکتر لانز ایمان آورد و چند سال بعد وقتی در لندن سخن می گفت اظهار داشت: «در سه سال گذشته در سوئیس وقایع معجزه آسایی دیده ایم و در نتیجه خدمات آقای اسمیت ویگلزورت، چند گروه جدید کلیسایی از سوئیس های فرانسوی زبان و آلمانی زبان تشکیل شده است. عده زیادی مانند روز پنطیکاست تعمید روح القدس را یافته اند و از این بابت بسیار شادمانیم. دو سال قبل در جلسه ای که در شهر برن تشکیل می شد فقط پانزده تاییست نفر شرکت می کردند، ولی امروز عده زیادی در سالن بسیار زیبایی اجتماع می نمایند. جوانان در هوای آزاد جلساتی تشکیل می دهند و درباره مژده نجات از گناه و یافتن روح القدس موعظه می کنند. هر عصر یکشنبه در مرکز شهر در هوای آزاد جلسه ای برپا می شود. عده زیادی نجات و شفا یافته و به وسیله روح القدس تعمید گرفته اند.»

آقای ویگلزورت درباره حوادثی که در سوئیس روی داد به ما چنین گفت: «در سوئیس دو بار زندانی شدم، ولی با کمک خداوند خلاصی یافتم. یکی از افسران به من گفت که خلافی مرتکب نشده ام، بلکه وجودم باعث برکت کشور سوئیس گردیده است. یک شب به من اطلاع دادند که از زندان مرخص هستم. من گفتم به شرطی از زندان خواهم رفت که تمام افسرانی که در زندان حضور دارند زانو بزنند و من برای آنها دعا کنم.» خانمی در نوشاتل چندین سال ناراحت بود و ورم کلیه داشت. به چند پزشک مراجعه کرده، ولی چندان نتیجه ای نگرفته بود. بالاخره به بیمارستانی در شهر برن مراجعه کرد تا او را عمل نمایند، ولی دکترها نظر دادند که ورم کلیه او به قدری شدید است که عمل کردن امکان ندارد. در همین موقع این خانم اطلاعاتی درباره جلسات ویگلزورت کسب نمود و وقتی به جلسه آمد و

تقاضای دعا کرد کاملاً شفا پیدا کرد و تعمید روح القدس را هم یافت. پسر این خانم هم خود را به مسیح سپرد و خدا او را برای خدمت خود دعوت نمود و این خانم با کمال شادی حاضر شد او را برای خدمت به خدا به کنگوی بلژیک در آفریقا بفرستد. یک خانم دانمارکی بنام لویی که قبلاً از هنرپیشگان معروف دانمارک بود، ولی بعداً میسیونر شد، مدت سه سال در جلسات سوئد و دانمارک با ویگلزورت همکاری می کرد.

این خانم چنین می نویسد: «خداوند برکات فراوانی ارزانی فرمود. با جرأت می توانم بگویم که صدها نفر قلب خود را به مسیح سپردند و نجات یافتند و هزاران نفر از بیماری های خود آزاد شدند. به علاوه هزاران نفر روحا بیدار شدند و عده زیادی مانند روز پنتیکاست روح القدس را یافتند. عیسای مسیح را برای تمام برکاتی که به ما بخشیده است شکر و تمجید می نماییم. برای نمونه چند مورد از معجزاتی را که روی داده است ذکر می نماییم. این معجزات را خودم با چشم های خود دیده ام؛ اولین بار در جلسه ای که در شهر اوربرو سوئد تشکیل شده بود شرکت کردم. مقصودم از شرکت در جلسه این بود که خودم الهام بیابم و روحا تازه شوم، زیرا سخت مشغول کار خداوند بودم و نتیجه زیادی نمی گرفتم. روز دوم جلسه ای برای دعا برای مریضان تشکیل شد. بعد از تمام شدن موعظه صدها نفر برای شفا و یافتن برکت جلو آمدند و خدا هم ما را مأیوس نساخت. وقتی واعظ روی من دست گذاشت و دعا کرد نیروی الهی به طرز خارق العاده در من وارد شد و فوراً شفا یافتم. خدا به طرز معجزه آسایی کار می کرد. عده ای دست های خود را به عنوان شکر گزاری بلند می کردند و فریاد می زدند: شفا یافته ام! شفا یافته ام! بعضی در زیر قدرت الهی بر زمین می افتادند و دعا می کردند.

دختر جوانی که نابینا بود بعد از دعا فریاد زد: این سالن چقدر پنجره دارد! در تمام مدت سه هفته که جلسه داشتیم هر روز سالن کاملاً پر می شد و عده زیادی نجات و شفا می یافتند. جلساتی که برای شهادت تشکیل می شد خیلی عالی بود. یک نفر می گفت: من کر بودم، ولی وقتی دعا کردند خداوند مرا شنوا ساخت. شخص دیگری شهادت می داد: من مسلول بودم، ولی حالا شفا یافته ام. از این نوع شهادت ها خیلی زیاد بود. در شهر اسکوده سالن کوچکتري هم پیدا کردیم تا کسانی که در جستجوی روح القدس بودند در آنجا جمع شوند. آیا روح القدس بر این اشخاص نازل شد؟ بله نازل شد و عده زیادی هم شفا یافتند. شخص جوانی وجود داشت که بدنش بر اثر گناه فاسد شده بود، ولی وقتی برای او دعا شد نیروی الهی به طرز خارق العاده ای وارد او شد و او فریاد زد: شفا یافته ام! سپس به گریه افتاد و مانند بچه کوچکی می گریست و گناهان خود را اقرار می نمود. در همان لحظه خدا او را شفا داد. این شخص به سالن بزرگ رفت و شهادت داد که خداوند چگونه بر او ترحم فرموده است.

در استکهلم جمعیت به قدری زیاد بود که همه نمی توانستند به محل جلسه داخل شوند و به ناچار چند ساعت منتظر می ماندند تا عده ای از جلسه خارج شوند و خودشان داخل گردند. در یکی از جلسات شخصی را که با چوبدست راه می رفت و تمام بدنش می لرزید نزدیک منبر آوردند. واعظ به نام عیسای مسیح او را روغن مالید و دست گذارد و دعا کرد. لرزش بدن او ادامه داشت، ولی یکی از چوبدست های خود را به زمین انداخت و طولی نکشید که چوبدست دوم را نیز به کناری پرتاب کرد. بدنش هنوز می لرزید، ولی با ایمان اولین قدم را برداشت. به تدریج قدم زنان جلو رفت و اطراف منبر را پیمود و سپس مشغول راه رفتن به دور سالن شد. در همین جلسه بود که خانمی شروع به فریاد زدن کرد. واعظ به او گفت که ساکت شو، ولی او روی صندلی خود ایستاد و در حالی که دست های خود را تکان می داد و جست و خیز می کرد فریاد زد: من سرطان دهان داشتم، ولی حالا شفا یافتم و نجات پیدا کردم. باز هم به فریاد خود ادامه داد و گفت: من به کلام خدا گوش دادم و هم شفا یافتم و هم نجات! از شادی در پوست خود نمی گنجید. مردم از شادی می خندیدند و اشک شوق از چشم هایشان جاری بود. خانم دیگری که نمی توانست راه برود روی صندلی چرخدار به جلسه آورده شد. وقتی برای او دعا کردند مانند صدها نفر دیگر شفا یافت. از جای خود برخاست و مثل اینکه خواب می بیند به اطراف خود نگاه کرد. ناگهان خنده را سر داده گفت: «پایم خوب شده است!» بعداً اظهار داشت که نجات یافته است و وقتی این حرف را می گفت سیل اشک از چشمانش سرازیر بود. برای او دعا شد و وقتی از جلسه خارج می شد دارای شفا و نجات و شادی فراوان بود.

در شهر اسلو شخصی همراه پسرش به وسیله تاکسی به جلسه آمد. هر دو به وسیله چوبدست راه می رفتند. پدر مدت دو سال در رختخواب بسر برده بود و نمی توانست پایش را به زمین بگذارد. وقتی واعظ برای او دعا کرد هر دو چوبدست خود را به زمین انداخت و در حالی که خدا را تمجید می نمود مشغول راه رفتن شد. پسر وقتی این منظره را

دید فریاد زد: به من کمک کنید. مدتی بعد پدر و پسر بدون چوبدست و بدون تاکسی به طرف منزل حرکت کردند. در کپنهاک هر روز هزاران نفر در جلسه شرکت می کردند. هر روز صبح برای بیش از دویست یا سیصد بیمار دعا می شد. شب عده زیادی برای دعا جلو می آمدند. بارها مشاهده شد که وقتی عده ای جلو می آمدند و برای آنها دعا می شد با عده دیگری درخواست دعا می کردند تا نجات پیدا کنند. در این شهر عده زیادی به وسیله روح القدس تعمید یافتند و جلسات شهادت خیلی عالی بود. قهرمان ایمان و محبت ما در یکی از نامه های خود درباره جمع کثیری که در جلسات شرکت می کردند سخن می گوید و تشریح می نماید که عده زیادی در خارج از محل جلسه مدت ها منتظر می ماندند تا جایی باز شود. ذیلا قسمتی از نامه او نقل می گردد:

«بیش از سه ساعت برای مریضان دعا کردم و قبل از آن هم یک ساعت و نیم موعظه کرده بودم. بعضی گرفتار بیماری های سختی بودند و صدها نفر شفا یافتند. در کنار منبر مقدار زیادی چوبدست و سایر آلات دیگری که مورد استفاده بیماران است جمع شده بود. تمام حضار شاهد معجزات بودند و فریاد شادی برمی آوردند و از اینکه کوران بینا و لنگان خرامان می شدند به وجد می آمدند. محلی که اکنون جلسات ما در آنجا تشکیل می شود گنجایش ۵۰۰۰ نفر را دارد، ولی همه عقیده دارند که باید در فکر جای بزرگتری باشیم. شخصی که در بیمارستان بستری بود اجازه خواست به جلسات بیاید اما به او اجازه ندادند، ولی او تصمیم گرفته بود به جلسه بیاید. دکتر به او گفت که اگر به جلسه برود دیگر برنخواهد گشت. آن مرد جواب داد که حتما شفا خواهد یافت و دیگر برخواهد گشت. بعد از دعا فوراً شفا یافت و چوبدست های خود را دور انداخت. دوستان عزیز، وقایع خارق العاده و بزرگی انجام می شود، ولی وقایع بزرگتری در پیش است. فقط باید ایمان داشته باشیم.»

ویگلزورت درباره خدمات خود در سوئد چنین می گوید: «وقتی در سوئد بودم نیروی الهی به طرز شگرفی در من کار می کرد. در آنجا مرا به خاطر موعظه کردن و دعا برای مریضان توقیف کردند. کلیساهای لوتری و اطبا مانند لشکر انبوهی بر ضد من قیام کردند و حتی برای اخراج من از کشور به حضور پادشاه رفتند. در سوئد بود که دو نفر کارگاه و دو پلیس همراه من آمدند تا از کشور خارج شوم و اتهام من این بود که روح خدا در میان مردم به طرز نیرومندی کار می کرد، ولی من از این وضع ناراحت نبودم، زیرا خدا جلال می یافت. یکی از پرستاران مخصوص خانواده سلطنتی که در جلسات ما شفا یافته بود نزد پادشاه رفت و جریان شفا یافتن خود را شرح داد. شاه به او گفت: «من اطلاعات کافی درباره این شخص دارم. به او بگو از کشور خارج شود، زیرا اگر حالا خارج شود باز می تواند برگردد، ولی اگر او را اخراج نمایند دیگر نمی تواند برگردد.» خدا را شکر که مرا اخراج نکردند، بلکه دو کارگاه و دو پلیس تا مرز همراه من آمدند.

اعضای کلیساهای پنطیکاستی نزد مقامات پلیسی رفتند تا اجازه بگیرند که من روز دوشنبه بعد از عید پنطیکاست در پارک بزرگ شهر موعظه کنم. افسران پلیس اظهار داشتند: «تنها یک علت برای مخالفت ما وجود دارد و آن این است که اگر این شخص بخواهد روی مریضان دست بگذارد و برای آنها دعا کند کنترل کردن جمعیت حاضر در این پارک بزرگ مستلزم این خواهد بود که ما سی نفر پلیس اضافی به آنجا بیاوریم، ولی اگر قول بدهد که روی مریضان دست نگذارد می توانید از پارک استفاده نمایید.» وقتی موضوع را به من اطلاع دادند گفتم که شرط مقامات پلیس را قبول دارم من ایمان داشتم که شفای الهی محدود به این نیست که من دست های خود را روی مردم بگذارم، زیرا وقتی خدا در جلسه ای حضور داشته باشد و بخواهد مردم را شفا دهد، گذاردن دست ها چندان اهمیتی ندارد، بلکه موضوع اصلی همان ایمان است. وقتی به خدا ایمان داشته باشیم همه چیز آسان می شود.

منبری درست کردند که از بالای آن می توانستم با چند هزار نفر سخن بگویم. دعا کردم و گفتم: «خداوندا، تو از اوضاع باخبر هستی، ولی راه حل تمام مشکلات برای تو کاملاً روشن است. به من نشان بده که بدون گذاردن دست ها روی مریضان، برای این مردم بیچاره و محتاج چه می توانم بکنم.» ضمناً به مردم گفتم: «تمام کسانی که می خواهند نیروی الهی امروز به بدن آنها وارد شود و هر ناراحتی را برطرف سازد دست های خود را بلند کنند.» هزارها دست بلند شد. من با صدای بلند گفتم: «خداوندا، مرا راهنمایی فرما.» خداوند به طور واضح به من فرمود که خانمی را که روی یکی از صخره های پارک ایستاده بود انتخاب نمایم. به همه گفتم دست های خود را پایین بیندازند و به آن خانم گفتم: «به مردم بگو که ناراحتی تو چیست؟» او مشغول شرح دادن ناراحتی های خود شد. سراپای بدنش درد می کرد به طوری که اگر مدتی هم ایستاده می ماند دیگر نمی توانست تحمل نماید. به او گفتم که دست هایش را بلند کند و



اضافه کردم: «به نام عیسای مسیح، نیروهای پلید را از تمام بدنت بیرون می‌کنم و ایمان دارم که آزاد شده‌ای.» این خانم از شدت وجد مشغول جست و خیز و رقص شد و با صدای بلند خدا را تمجید می‌کرد! این اولین بار بود که خدا به من فهمانید که بدون اینکه دست بگذارم او می‌تواند شفا دهد. به بیماران گفتم: «حالا هر کس دست‌های خود را روی بدن خودش بگذارد. من دعا خواهم کرد و خدا شما را شفا خواهد بخشید.» بدون اینکه من روی کسی دست بگذارم در آن روز صدها نفر شفا یافتند و صدها نفر نجات پیدا کردند. خدای ما خدای نیرومندی است. چقدر عالی و پرشکوه است که انسان بتواند به وسیله ایمان از نیروی عظیم الهی بهره‌مند گردد. خدای بزرگی داریم. عیسای مسیح بی‌نظیر است. روح‌القدس مشغول کار می‌باشد.»

ممکن است برای عده زیادی این سؤال پیش بیاید: «راز قدرت روحانی اسمیت ویگلزورت در چه بود؟ این قدرت عظیم از کجا ناشی می‌شد؟» برای جواب دادن به سؤال فوق باید بگوییم که زندگی روحانی او دارای دو عامل اصلی بود: اعتماد او به روح خدا و اطمینانی که به کلام خدا داشت. این دو موضوع را می‌توان اساس شجاعت و اقدامات تهورآمیز او دانست. او بیش از هر چیز به کلام خدا اهمیت می‌داد و اعلام می‌داشت: «کتابخانه باعث می‌گردد که مغز ما پر شود، ولی کلام خدا قلب ما را پر می‌سازد. باید چنان از محبت خدا لبریز گردید که بتوانیم حیات و نیروی الهی را در خود ظاهر سازیم.» می‌گفت: «ایمان از شنیدن کلام خدا به وجود می‌آید نه به وسیله خواندن کتب تفسیر. ایمان از اصول کلام خداست. روح القدس که کلام خدا را الهام نموده است، روح راستی نام دارد و وقتی ما با فروتنی کلام خدا را می‌پذیریم در قلبهایمان ایمان به وجود می‌آید که از آن جمله ایمان به کار عظیم خدا در جلجتا، ایمان به خون مسیح که در راه ما ریخته شد، ایمان به این که مسیح ضعف‌های ما را بر خود گرفت و مرض‌ها و رنج‌های ما را متحمل شد تا ما آزاد شویم و ایمان به این که حالا هم به ما حیات می‌بخشد و تمام احتیاجاتمان را برآورده می‌سازد.» غالباً می‌گفت: «من کتاب دیگری غیر از کتاب مقدس نمی‌خوانم.»

یکی از منقدین که این حرف او را شنیده بود به ما نامه‌ای نوشت و پرسید: «این شخص که ادعا می‌کند کتاب دیگری غیر از کتاب مقدس نخوانده چگونه خودش کتابی بنام ایمانی که پیوسته رشد می‌کند نوشته است و درباره آن اعلاناتی در مجله مژده پنطیکاستی چاپ می‌شود؟» ما نامه این شخص محترم را جواب دادیم و چنین نوشتیم: «اسمیت ویگلزورت خودش این کتاب را ننوشته است. داستان چاپ این کتاب چنین بوده است که ویگلزورت در سال ۱۹۲۳ به مؤسسه مرکزی کتاب مقدس در اسپرینگفیلد امریکا که تازه تأسیس شده بود آمده و هر روز صبح برای دانشجویان سخنرانی می‌کرد و عصرها هم در سالن بزرگ برای مردم موعظه می‌نمود. ما این سخنرانی‌ها و موعظه‌ها را در مجله مژده پنطیکاستی چاپ کردیم، ولی به سردبیر گفتیم که حروف چیده شده را نگاه دارد و وقتی به اندازه کافی موعظه کرد آنها را در کتابی جمع‌آوری کردیم، ولی خود ویگلزورت کتاب خود را نخواند.» می‌دانیم که این کتاب دارای اشتباهات دستوری می‌باشد، ولی خدا آن را برای نجات و شفای عده زیادی در تمام جهان مورد استفاده قرار داده است.

کلام خدا بر حزقیال نبی نازل شده به او گفت: «دهان خود را گشوده آنچه را که به تو می‌دهم بخور. پس نگریستم و اینک دستی به سوی من دراز شد و در آن طوماری بود.» خداوند به او دستور فرمود: «ای پسر انسان آنچه را که می‌یابی بخور.» این طومار را بخور و رفته با خاندان اسرائیل متکلم شو.» سپس حزقیال می‌فرماید: «آن گاه دهان خود را گشودم و او آن طومار را به من خورانید.» باز خداوند به او فرمود: «ای پسر انسان شکم خود را بخوران و احشای خویش را از این طوماری که من به تو دادم پر کن.» قهرمان ایمان و محبت ما پیوسته طومار کلام خدا را می‌خواند و آن را جزیی از وجود خود می‌ساخت و به همین دلیل با قدرت و ایمان با کسانی که خدا او را نزد آنان می‌فرستاد سخن می‌گفت. داماد وی که اکثراً با او مسافرت می‌کرد، چنین می‌گوید: «ویگلزورت واقعا مرد کتاب مقدس بود. غیرممکن بود لباس بپوشد، ولی یک نسخه از کلام خدا در جیب خود نگذارد. نه فقط کلام خدا را پیوسته همراه خود داشت، بلکه دائماً از آن استفاده می‌نمود. در قطار هنگامی که دیگران مشغول خواندن رمان و روزنامه بودند او کتاب مقدس می‌خواند. در موقعی که به وسیله کشتی مسافرت می‌کرد وقتی که گاهی برای استراحت به کنار دریا می‌رفت وقتی در محل مورد علاقه خود در پارک مجاور خانه‌اش می‌نشست، در تمام این مواقع عهد جدید خود را در دست داشت. غیرممکن بود به خانه دوستی برای صرف غذا برود و بدون این که قسمتی از کلام خدا را بخواند آنجا را ترک کند و معمولاً توضیحاتی که درباره قسمت خوانده شده می‌داد از غذایی که صرف می‌شد خوشمزه‌تر و شیرین‌تر بود.»

نصیحت او به جوان پیوسته این بود: «فکر و مغز و قلب خود را با کلام خدا پر سازید. قسمت‌هایی از کتاب مقدس را حفظ کنید و جای آن را نیز یاد بگیرید تا بتوانید در موقع موعظه، این آیات را به طور صحیح نقل نمایید. وقتی این کار را انجام بدهید مثل این است که در قلب خود تخمی می‌کارید که روح القدس می‌تواند آن را رشد دهد. روح القدس در مواقع لازم آیاتی را که حفظ کرده‌اید به خاطرتان خواهد آورد. شما باید به قدری در کلام خدا عمیق شوید و به طوری

پر از کلام خدا گردید که خودتان تبدیل به رساله‌ای بشوید که تمام مردم بشناسند و بخوانند. ایمانداران فقط وقتی قوی خواهند بود که کلام خدا در آنها ساکن باشد. کلام خدا، برای کسانی که آن را با ایمان ساده می‌پذیرند، روح و حیات است و به تمام کسانی که به اعتبار و ارزش آن اعتقاد دارند حیات جدیدی می‌بخشد. باید کتاب مقدس خود را بدانید، مطابق آن زندگی کنید و دستورات آن را اطاعت نمایید. کلام خدا را در قلب خود حفظ نمایید تا جانتان نجات یابد، بدنتان سلامتی و نیرو پیدا کند و فکرتان روشن شود. کلام خدا پرمعنی و کامل بوده و بدون هیچگونه اشتباه و کاملاً قابل اعتماد است و هیچگاه قدیمی نمی‌شود و ما باید فرمایشات آن را بدون شک و تردید اطاعت نماییم. وقتی موضوعی را در کلام خدا می‌خوانیم باید بدانیم که صد در صد حقیقت دارد و حتی نباید برای آن دعا کنیم، بلکه باید این گفته را قبول نموده طبق آن رفتار نماییم. عمل نکردن به ایمانی که داریم باعث می‌شود که برکات زیادی از دست برود. وقتی عمل می‌کنیم برکات افزایش می‌یابد؛ یعنی وقتی آن چه داریم و آن چه می‌دانیم مورد استفاده قرار می‌دهیم، برکات بیشتری پیدا می‌کنیم. زندگانی شما باید طوری باشد که همیشه در ایمان به مدارج بالاتری برسید.

ویگلزورت همیشه تعلیم می‌دهد که باید کلام خدا را بدون قید و شرط اطاعت کرد. غالباً این آیه را نقل می‌کرد: «اطاعت از قربانی‌ها نیکوتر است.» به نظر او اطاعت ثمره طبیعی ایمان بود و می‌گفت: «اگر کسی واقعاً ایمان داشته باشد، به وسیله اطاعت، ایمان خود را عملی خواهد ساخت.» قهرمان محبت ما علاوه بر این که هر روز مدتی از وقت خود را صرف مطالعه کلام خدا می‌کرد، به این راز بزرگ پی برده بود که باید هر چند گاه یک بار از انبوه مردم کناره‌گیری کند و با خدا تنها باشد تا حیات روحانی‌اش تازگی یابد. با یک کشیش بسیار روحانی که یک بار به انگلستان آمده بود و حضور خدا در وجود او کاملاً محسوس بود آشنا شد. موعظه‌های او بسیار ساده بود و شاخ و برگ نداشت، ولی باعث می‌شد که شنوندگانش به طور عجیبی حضور خدا را احساس نمایند. عده زیادی از روحانیون غیرتمند سعی می‌کردند راز قدرت عجیب او را درک نمایند، ولی او در این باره چیزی نمی‌گفت. بعد از مدتی درباره این موضوع دعا کرد و خداوند به او اجازه داد که سرزندگی عمیق روحانی خود را به کسانی که سؤال می‌کنند بگوید. او درباره این موضوع چنین می‌گفت: «سال‌ها پیش، روح خدا مشغول سخن گفتن با من شد، اما من خیلی مشغول بودم و توجهی به صدای او نمی‌کردم، ولی روح خدا مدتی پافشاری کرد تا این که به گوشه خلوتی رفتم و در آن وقت بود که فهمیدم خداوند چه می‌فرماید. از آن به بعد همین روش را دنبال کردم. به صدای محبت‌آمیز او گوش دادم و اطاعت کردم. حالا به طوری عادت کرده‌ام که به محض این که روح‌القدس اشاره‌ای می‌کند همه کس و همه چیز را ترک می‌نمایم و به حضور خدا می‌روم تا کلام او را بشنوم و اطاعت کنم.»

ویگلزورت از این کشیش روحانی الهام گرفت و غالباً در حالی که کلام خدا را در دست داشت بدون توجه به انبوه مردم به گوشه خلوت می‌رفت تا با خدا تنها باشد. او این راز را از شخص دیگری آموخت، ولی اکنون تمام خادمین صمیمی خدا می‌توانند از آن پیروی نمایند. یک روز به وسیله قطار مشغول مسافرت بود، مادر و دختری که هر دو بیمار بودند در همان قطار مسافرت می‌کردند. ویگلزورت به آنها گفت که در کیف خود دارویی دارد که می‌تواند تمام دردها را درمان کند و همیشه ثمربخش و مؤثر بوده است و اگر آن را به طور صحیح مورد استفاده قرار دهند صد در صد شفا می‌بخشد. به قدری درباره این موضوع سخن گفت که مادر و دختر از او درخواست کردند مقداری از این دارو بی‌نظیر را به آنها بدهد. ویگلزورت کیف خود را گشود و کتاب مقدس خود را بیرون آورد و این آیه را خواند: «من یهوه شفادهنده تو هستم.» سپس دعا کرد که آنها به این شفا دهنده عالی ایمان داشته باشند. کمی بعد هر دو نفر اعلام نمودند که شفا یافته‌اند. یک روز در شهر کاردیف انگلستان برای خانمی دعا کرد و این خانم بلافاصله شفا یافت. روز بعد به جلسه آمد و شهادت داد که خداوند او را به طور معجزه‌آسایی شفا داده است و اضافه نمود که مایل است این حقیقت کلام الهی را به گوش همه برساند و از ویگلزورت درخواست کرد که نوشته‌هایی در مورد شفا در اختیار او قرار دهد.

ویگلزورت به او گفت: «بهترین کتابی که در مورد شفای بیماران دیده‌ام اناجیل متی و مرقس و لوقا و یوحناست. این اناجیل به خوبی درباره قدرت عیسای مسیح و کارهای او سخن می‌گویند. عیسای مسیح دیروز و امروز و تا ابدالابد تغییری نکرده و نخواهد کرد. بهترین کتابی که می‌توانید در مورد شفا به مردم بدهید همین اناجیل است.» روزی برای جوانی که بیمار بود دعا کرد. بعد از این که دعا تمام شد آن جوان گفت: «برادر ویگلزورت، یکی از وعده‌های خدا را ذکر کنید که من بتوانم روی آن بایستم و پایدار بمانم.» ویگلزورت کتاب مقدس خود را روی زمین گذاشت و به جوان گفت: «روی این کتاب بایست.» وقتی جوان روی کتاب مقدس ایستاد ویگلزورت به او گفت: «حالا روی وعده‌های

بی‌شماری ایستاده‌ای. به تمام آنها ایمان داشته باش.» قبل از سال ۱۹۰۷، یعنی سالی که تعمید روح‌القدس را یافت، کار روح‌القدس پیوسته در زندگی و خدمات او نمایان بود ولی از آن زمان به بعد عصر جدیدی در زندگانی‌اش آغاز شد. در تمام کارهایش کاملاً به روح‌القدس تکیه می‌کرد. همیشه می‌خواست در روح‌القدس زندگی کند و به وسیله روح‌القدس هدایت شود. عطای زبان‌ها برای او گنج گرانبهائی بود و هر روز بارها قلب او لبریز از محبت و شکرگزاری می‌شد و نه به زبان‌های آلوده دنیوی بلکه به زبان پر مهری که روح‌القدس با لطف خود به او ارزانی فرموده بود خدا را تمجید می‌نمود. او متوجه شده بود که سخن گفتن به زبان‌ها باعث بنا و تقویت روحانی او می‌گردد. او مطابق آیه ۲۰ رساله یهودا زندگی می‌کرد: «اما شما ای حبیبان خود را به ایمان اقدس خود بنا کرده و در روح‌القدس عبادت نمایید.» این آیه را نیز عملی می‌ساخت: «با دعا و التماس تمام در هر وقت در روح دعا کنید و برای همین به اصرار و التماس تمام به جهت همه مقدسین بیدار باشید.»

جیمز سالتر درباره موعظه‌های ویگلزورت چنین می‌گوید: «به طور استعاره می‌توان گفت که ویگلزورت غالباً مذهب خدا را بنا می‌کرد و برای قربانی حاضر می‌شد. آن گاه خدا آتش می‌فرستاد و قربانی را می‌سوزانید و بدین طریق کوشش‌های او را ثمربخش و کامل می‌ساخت. او اعماق کتاب‌مقدس را با دقت جستجو می‌نمود و شب و روز دعا می‌کرد که در نظر خدا مقبول باشد تا بدون خجالت بتواند کلام خدا را انجام دهد، ولی در واقع قدرت الهی و آسمانی و قدرت روح‌القدس بود که او را به این مدارج روحانی رسانید. او این حقیقت را به طور کامل می‌دانست و با جدیت می‌کوشید که آن را حفظ نماید. بارها می‌گفت: «بدون روح‌القدس من هیچ هستم و حق با او بود». راز دیگری که در مورد قدرت روحانی او وجود داشت این بود که قلبش از محبت لبریز بود و دلش برای همه می‌سوخت. او می‌دانست که محرک عیسای مسیح برای انجام بزرگترین معجزات همانا محبت و رحم و شفقت او بود. وقتی اشخاصی را می‌دید که در گناه غرق شده‌اند و بیمارانی را مشاهده می‌کرد که در چنگال امراض اسیر گشته‌اند، اشک از چشمانش سرازیر می‌شد. آتش غیرت در او شعله‌ور بود و می‌خواست کارهای ابلیس را باطل سازد و با کمال جرات و جسارت از استاد و خداوند خود تقلید می‌نمود و کارهای نیکو بجا می‌آورد و مقهورترین ابلیس را شفا می‌داد.»

یکی از دوستان بسیار صمیمی او درباره وی چنین می‌نویسد: «وقتی مأمور پست نامه‌ها را به خانه او می‌آورد و او می‌خواست نامه‌ها را باز کند لازم بود همه کارهای خود را کنار بگذاریم و به تقاضای مردم که در نامه‌ها ذکر شده است گوش بدهیم و با آنها همدرد شویم. به تقاضاهای مردم خیلی اهمیت می‌داد و هیچ وقت نامه‌ای را با عجله و بدون توجه نمی‌خواند. تمام کسانی که در خانه بودند می‌بایست در دعا شرکت کنند و دست‌های خود را روی دستمال‌های مخصوصی بگذارند و برای بیمارانی که تقاضا کرده بودند بفرستند. به قدری به این نامه‌ها اهمیت می‌داد که مثل این بود که خود نویسنده حاضر است. در هر موردی جداگانه و صمیمانه دعا می‌شد و برای همین بود که هزاران نفر در سرتاسر عالم از دعا‌های او نتیجه می‌گرفتند.» یک روز از خانمی که گرفتار بیماری سختی بود نامه‌ای طولانی دریافت کرد. نامه او پر از آیات مربوط به شفای الهی بود و معلوم شد که این خانم از تمام حقایق مربوط به شفای الهی مطلع می‌باشد. ویگلزورت نامه را یکی دو بار خواند و سپس به من داد و گفت: «نظر تو درباره این نامه چیست؟ باز یک بار دیگر خواند و در زیر آن چنین نوشت: به نامه‌ای که نوشته‌ای ایمان داشته باش و آن را مانند دستمالی روی بدن خود بگذار و دعا کن که شفا خواهی یافت. این نامه را برای نویسنده پس فرستاد و مدتی بعد نامه‌ای دریافت کرد مبنی بر این که آن خانم کاملاً شفا یافته است.»

## فصل یازدهم: رفتار و سخنان تهورآمیز

اسمیت ویگلزورت در رفتار و سخنان خود توهر و شجاعت مخصوصی داشت. غالباً موعظه‌های خود را با چنین جملاتی شروع می‌کرد: «آیا حاضر هستید؟ حاضر هستید به خدا ایمان داشته باشید؟ حاضر هستید نقشه خدا را در مورد زندگی خودتان قبول کنید؟ حاضر هستید همین امروز میل و اراده خدا در زندگانی شما عملی شود؟» خودش همیشه حاضر بود. پولس رسول در نامه‌ای که به مسیحیان پایتخت امپراطوری روم نوشته است چنین می‌گوید: «مستعدم که شما را نیز که در روم هستید بشارت دهم» (رومیان ۱: ۱۵). ویگلزورت یک بار به روم مسافرت کرد و حاضر بود در آنجا موعظه کند. در خیابان به یکی از مسیحیان ایتالیایی برخورد کرد که در جلسات او در کالیفرنیا شرکت کرده بود. این شخص او را نزد مسیحیان پنطیکاستی روم برد و ویگلزورت در آنجا مشغول موعظه شد. یک بار دیگر هم همراه دختر و داماد خود ره روم رفت تا جلسات مخصوصی تشکیل دهد. قرار شد در یکی از روزها از دخمه‌های زیرزمینی که زمانی محل اجتماع مسیحیان بوده است دیدن نمایند. یک کشیش کاتولیک جوان که انگلیسی می‌دانست به عنوان راهنمای آنها تعیین گردید.

هر یک از بازدیدکنندگان شمعی در دست داشتند تا بتوانند این دخمه‌های تاریک را ببینند. مثل این بود که کشیش کاتولیک سایرین را فراموش کرده، ولی نسبت به ویگلزورت، که به آنچه می‌دید و می‌شنید به دقت توجه می‌کرد، دلبستگی مخصوصی پیدا کرده بود. این کشیش چندین بار به ویگلزورت گفت: «شما کاتولیک خوبی خواهید شد. شما باید کاتولیک شوید.» ویگلزورت هم هر بار به او جواب می‌داد: «من کاتولیک هستم، ولی نه کاتولیک رومی. (کاتولیک یعنی جامع و همگانی و از نظری تمام مسیحیان عضو کلیسای کاتولیک یعنی کلیسای جامع هستند، ولی کلیسایی که پاپ رهبری روحانی آن را به عهده دارد در واقع کلیسای کاتولیک رومی است که شعبه‌ای از کلیسای جامع مسیحی می‌باشد.) کشیش تبلیغات خود را درباره کلیسای کاتولیک ادامه داد تا اینکه بازدی به پایان رسید و وقتی می‌خواستند از پله‌ها بالا بیایند اسمیت ویگلزورت از فرصت استفاده کرد و به کشیش گفت: «اکنون باید به شما بگویم که شما مسیحی خوبی خواهید شد به شرطی که نجات پیدا کنید. همین جا زانو بزنید و من برای شما دعا خواهم کرد تا نجات بیابید.» کشیش که مبهوت مانده بود بشدت مشغول گریستن شد و در همانجا زانو زد. اسمیت ویگلزورت دست‌های خود را روی سر او گذاشت و دعا کرد که خدا او را نجات بدهد. کشیش مشغول بوسیدن دست‌های او شد و مدتی طول کشید تا ویگلزورت توانست او را از این کار بازدارد و خود را از آغوش او بیرون آورد.

یک روز در شهر کاردیف انگلستان شخصی که به خیال خود می‌خواست تمام کلیسا را متحد سازد، نمایندگان فرقه‌های مختلف مسیحی را در یکجا جمع کرد تا کنفرانسی تشکیل دهند و درباره اتحاد و هماهنگی مذاکره نمایند و در مورد احتیاج مسیحیان به روح القدس و به پاکی زندگی سخن بگویند. همان طوری که در این نوع کنفرانس‌ها معمول است تمام سخنرانان با ملاطفت و ملایمت درباره موضوعات کلی سخن گفتند و مواظب بودند که احساسات کسی جریحه‌دار نشود. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت و شخصی که این کنفرانس را تشکیل داده بود از شدت شادی در پوست خود نمی‌گنجید، ولی در میان آن عده یک نفر وجود داشت که این فکر او را ناراحت ساخته بود: «تمام کسانی که در اینجا حضور دارند هنوز بهترین برکت الهی را دریافت نکرده‌اند. آیا من حق دارم خاموش بنشینم و به این اشخاص خبر ندهم که هر کس می‌تواند مانند رسولان مسیح به وسیله روح القدس تعمید بگیرد و قدرت پیدا کند؟ اگر این حقیقت را از آنها پنهان کنم مجرم نخواهم بود؟»

به همین دلیل این شخص، که همان قهرمان محبت ما یعنی اسمیت ویگلزورت شجاع بود، در میان تعجب سایرین از جا برخاست و کت خود را درآورده آستین‌های پیراهنش را بالا زد و جلو آمد و از روی منبر چنین گفت «من تمام چیزهایی را که شما حالا دارید قبل از دریافت این برکت داشتم و اگر همین چیزهایی که شما حالا دارید کافی باشد پس این برکتی که من علاوه بر تمام چیزهایی که دارید دریافت داشته‌ام چیست؟» سپس سخنان خود را این طور ادامه داد: «من در میان متدیست‌ها در هشت سالگی نجات یافتم. مدت کوتاهی بعد از آن به وسیله یکی از اسقف‌های کلیسای اسقفی انگلستان تأیید شدم و به عضویت آن کلیسا درآمدم. بعداً مانند باپتیست‌ها تعمید گرفتم. تعالیم کتاب

مقدس را به طور عمیق از برادران پلیموت آموختم و در زیر پرچم سپاه نجات قدم زدم و در جلساتی که در هوای آزاد تشکیل می‌شد مشغول راهنمایی مردم به سوی نجات بودم. با راهنمایی برادر ریدرهیس و مجمع پنطیکاستی تقدیس شدم و قلبم کاملاً پاک گردید. ده روز در حضور خداوند دعا کردم و با ایمان از او خواستم که روح القدس را به من عطا فرماید. در سال ۱۹۰۷ در ساندربلند در حضور خدا زانو زدم و همان برکتی را که در اعمال رسولان ۲: ۴ مذکور است دریافت داشتم. روح القدس بر من نازل گردید و مانند شاگردان مسیح که در بالاخانه جمع بودند به زبان‌های تازه سخن گفتم. این تجربه دیگر احتیاجی به جر و بحث نداشت، بلکه مطابق فرمایشات کلام مقدس الهی بود. خدا روح القدس را، همان طور که به رسولان عطا فرموده بود، به من نیز ارزانی فرمود. البته من به هماهنگی و اتحاد و یگانگی بسیار علاقه دارم، ولی می‌خواهم این امور بر طبق روش الهی انجام شود. در کتاب اعمال رسولان علامتی که برای دریافت روح القدس وجود دارد سخن گفتن به زبان‌های جدید است و تصور نمی‌کنم خدا روش خود را تغییر داده باشد.»

وضع ناراحت‌کننده‌ای پیش آمده بود و همه ساکت مانده بودند و به همین دلیل مدیر با عجله جلسه را پایان داد، ولی اسمیت ویگلزورت کار تهوآمیز خود را انجام داده بود. او احساس می‌کرد که پیام پنطیکاستی آنقدر ارزش دارد که انسان از آن دفاع کند و بنابراین مانند همیشه نیکو جنگید و از پیام پرارزش پنطیکاستی دفاع کرد. او معتقد بود که میراث گرانبهای پنطیکاستی را نباید با کاسه‌ای آش معامله کرد (اشاره‌ای است به کار احمقانه عیسو که حق نخست زادگی خود را در مقابل کاسه‌ای آش به برادر خود یعقوب فروخت (پیدایش ۲۵: ۲۹-۳۴). مقصود این است که برکات را نباید فدای چیزهای کوچک کرد.) بدون اینکه ترسی داشته باشد مانند همیشه اعلام کرد که تعمید روح القدس بدون شک با سخن گفتن به زبان‌های دیگر، به نحوی که روح القدس قدرت تکلم می‌دهد، توأم می‌باشد.

همیشه با جرأت و شجاعت به مردم می‌گفت: «طوری زندگی کنید که همیشه حاضر باشید. اگر برای حاضر شدن در انتظار فرصت مناسبی بنشینید، خیلی دیر خواهد شد. فرصت هیچگاه صبر نمی‌کند و حتی وقتی دعا می‌کنید باز هم درنگ نمی‌نماید. نباید احتیاجی به حاضر شدن داشته باشید بلکه باید طوری زندگی کنید که همیشه حاضر باشید. وقتی اولین بار به امریکا رفت اطلاع پیدا کرد که کنفرانسی در یکی از شهرهای شمالی کالیفرنیا شروع شده است و تصمیم گرفت که در این کنفرانس شرکت نماید. به آنجا رفت و خود را به مدیر کنفرانس معرفی کرد. اولین شب بعد از اینکه عده‌ای از کشیشان سخن گفته بودند، مدیر جلسه به ویگلزورت نگاهی کرد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: «حالا نوبت شماست. حاضر هستید؟» ویگلزورت لبخندی زد و جواب داد: «همیشه حاضر هستم.» کت خود را درآورد و جلوی منبر رفت و هنوز بیش از چند دقیقه سخن نگفته بود که توانست با پیام منحصر به فرد خود توجه تمام حضار را جلب نماید. از آن زمان به بعد از او تقاضا کردند که مدت سه هفته هر صبح و شب موعظه کند، زیرا عده‌ای از سخنرانان کنفرانس اظهار داشتند: «این شخص پیام برجسته‌ای در مورد ایمان دارد و ما مایل هستیم سخنان او را بشنویم.» در همین کنفرانس بود که از او دعوت‌های متعددی به عمل آمد که در شهرهای مختلف کالیفرنیا موعظه کند.

اسمیت ویگلزورت، با گفتن چنین سخنان شجاعانه‌ای شنوندگان خود را به هیجان می‌آورد: «تمام کسانی که به دعا کردن عقیده دارند یک دست خود را بلند کنند. تمام کسانی که به دعا کردن با صدای بلند عقیده دارند دو دست خود را بلند کنند. حالا از جای خود بلند شوید و دعا کنید و هر چه آرزو دارید دریافت نمایید.» در ابتدا این روش عکس‌العمل‌های مختلف به وجود می‌آورد. عده‌ای مخالفت نمی‌کردند، ولی عده‌ای دیگر مخالفت شدید خود را علناً ابراز می‌نمودند. به طور کلی مردم این روش را قبول می‌کردند و استفاده زیادی می‌بردند. البته انگلستان محافظه‌کار با این روش شدیداً مخالفت می‌کرد، ولی ویگلزورت می‌دانست که این کار با روش مقدسین قران اول مسیحی مطابقت دارد زیرا آنها «آواز خود را به یک دل به خدا بلند کردند.» ویگلزورت می‌گفت: «بلند کرده دست‌ها چیزی نیست که من اختراع کرده باشم، بلکه در اولین قسمت کتاب مقدس ذکر شده است. ابراهیم همین کار را انجام داد.

در آخرین قسمت کتاب مقدس هم می‌خوانیم که فرشتگان نیز این کار را انجام دادند. موسی، هارون، داوود، دانیال، ارمیا و حزقیال همه این کار را انجام دادند. وقتی قوم اسرائیل با عمالقه می‌جنگید بلند شدن دست موسی باعث غلبه اسرائیل می‌گردید. در رساله عبرانیان چنین می‌خوانیم «لهذا دست‌های افتاده ... را استوار نمایید.» در زمور ۱۳۴ به تمام خادمان خداوند دستور داده شده است که «دست‌های خود را به قدس برافرازید و خداوند را متبارک خوانید.»

همین موضوع به وسیله پولس در اول تیموتاؤوس ۲: ۸ اعلام شده است: «پس آرزوی این دارم که مردان دست‌های مقدس را بدون غیظ و جدال برافراخته در هر جا دعا کنند.» در کتاب نحیما نمونه‌ای ذکر شده است: «و عزرا یهوه خدای عظیم را متبارک خواند و تمامی قوم دست‌های خود را برافراشته در جواب گفتند آمین آمین و رکوع نموده و رو به زمین نهاده خداوند را سجده نمودند» بدین طریق ملاحظه می‌فرمایید این روش با تعالیم کتاب مقدس مطابقت دارد و نباید باعث انتقاد گردد.»

غالباً جلسات خود را با چنین جملاتی به پایان می‌رسانید: «حالا ببینیم چه کسی می‌خواهد به خدا نزدیکتر شود؟ چه کسی می‌خواهد برکت مخصوصی پیدا کند؟ کسانی که تشنه خدا هستند، بر پا بایستند. کسانی که واقعا علاقه‌مندند، جلو بیایند. اگر یک قدم جلو بیایید معلوم می‌شود علاقه دارید و می‌خواهید به هدف برسید. اگر جلوی منبر بیایید برای شما دعا خواهیم کرد و هدا مستجاب خواهد فرمود.» مردم در جلوی منبر جمع می‌شدند و ویگلزورت آنها را اینطور تشویق می‌کرد: «چه کسی حاضر است با ایمان دست‌های خود را بلند کند و از خدا چیزی درخواست نماید؟» «حالا خدا را برای این موضوع شکر کنید.» «حالا باز از خدا چیزی بخواهید.» این نوع استفاده از ایمان باعث می‌گردد که دعا‌های صدها نفر مستجاب گردد و عده زیادی در حالی که دست‌ها و صدای خود را به سوی خدا بلند کرده بودند پر از روح‌القدس می‌شدند. در این جلسات که بعد از جلسه اصلی تشکیل می‌شد ویگلزورت به قدری خلاصه و پرمغز سخن می‌گفت و طوری رفتار می‌کرد که در چند دقیقه چنان نتایج روحانی مهمی حاصل می‌شد که کشیشان معمولی در هزار سال هم نمی‌توانند چنین موفقیتی به دست آورند. به مردم تعلیم می‌داد که ایمان واقعی حتما ثمراتی به بار می‌آورد. به آنها یاد می‌داد که چطور باید موانع را از بین برد و به هدف رسید.

تعالیمی که به حق جویان می‌داد معمولاً مختصر و مفید بود و مثلاً می‌گفت: «هر چه می‌خواهید از خدا درخواست نمایید. ایمان داشته باشید و مطلب خود را از خدا دریافت نمایید و خدا را برای جواب دعا شکر و تمجید نمایید.» گاهی چنین می‌گفت: «اگر درباره موضوعی هفت بار از خدا درخواست کرده باشید حتما شش بار با ایمان دعا نکرده‌اید. احساسات ما قابل اعتماد نیستند، بلکه ممکن است ما را به گمراهی بکشانند. اسحق خواست از راه حس پسر خود را بشناسد، ولی فریب خورد و یعقوب را به جای عیسو برکت داد. ایمان از احساس بهتر است و اگر ایمان داشته باشید احساسات خوب هم در شما به وجود خواهد آمد. زنی که خونریزی داشت دامن مسیح را لمس کرد و چون ایمان داشت در همان لحظه احساس کرد که سلامتی یافته است.» هر چند زندگی او مملو از دعا و تمجید بود و هر کار و هر سخنش به منزله عبادت خدا محسوب می‌گردید، ولی وقت خیلی زیادی صرف دعا و روزه نمی‌کرد. خودش طوری زندگی می‌کرد که معلوم بود اعتماد کاملی به خدا دارد و سایرین را نیز تشویق می‌کرد که همین طور باشند؛ یعنی هر لحظه برای ملاقات با خدا آماده بوده و دچار وضع غیرمترقبه‌ای نشوند. به عقیده او وقتی مسیح می‌فرماید: «ایمان آور و بس» مقصودش واقعا این است که «فقط ایمان آور» و به همین دلیل سایر روش‌ها برای نزدیک شدن به خدا در مرحله دوم اهمیت قرار دارند. در عین حال او به این نکته توجه داشت که یکی از علل موفقیت‌های او در خدمت به خدا این بود که عده زیادی برای او دعا می‌کردند و او از آنها بسیار سپاسگزار بود و در نامه‌هایی که به این اشخاص می‌نوشت از آنها درخواست می‌کرد که به دعا‌های خود ادامه دهند.

می‌گفت: «واعظان نباید آنچه را تصور می‌نمایند و فکر می‌کنند صحیح است به مردم بگویند، بلکه باید آنچه را که می‌دانند بگویند و فکر کردن را به خود مردم واگذار نمایند.» در واقع خودش هر بار برای سخن گفتن برمی‌خاست عده زیادی را به فکر کردن وامی‌داشت. گاهی اصطلاحاتی که از کتاب مقدس به کار می‌برد آن طور که مردم می‌خواستند روشن نبود و به همین دلیل گاهی متهم می‌شد که عقاید مشکوکی تعلیم می‌دهد مثلاً «فانی» را طوری استعمال می‌کرد که بعضی از مسیحیان تصور می‌کردند او معتقد است که انسان نباید بمیرد، ولی حقیقت این بود که خود ویگلزورت با پیروان این عقیده سخت مخالف بود. ویگلزورت آیه ۱۱ از باب ۸ رومیان را نقل می‌کرد و اظهار می‌داشت که امکان دارد انسان بتواند در بدن فانی خود نیروی حیات و رستاخیز مسیح را ظاهر سازد، ولی خودش بهتر از همه می‌دانست که «انسانیت ظاهری ما فانی می‌شود.» همیشه درباره قدرت ایمان به خدا سخن می‌گفت و اظهار می‌داشت: «ترس همیشه در شک و تردید است و از موانع می‌هراسد، اما ایمان موانع را پشت سر می‌گذارد.» ایمان همیشه به هدف خود می‌رسد. اگر شما بعد از ملاقات با من در همان وضع سابق باقی بمانید معلوم می‌شود که خدا به وسیله من کار نمی‌کند. من اینجا نیامده‌ام که شما را با حرف‌های خوشمزه سرگرم سازم، بلکه می‌خواهم شما را به مرحله‌ای از روحانیت برسانم که در برابر امور محال لبخند بزنید و رحمت و شفقت خداوند و همچنین عظمت او را

مشاهده نمایید.» «اشخاصی که اهل ایمان هستند شهرت خوبی دارند.» «من از ناراضی بودن خود راضی هستم، زیرا هرگاه کاملاً راضی شوم از پیشرفت باز می‌مانم.» «ما باید از افکار محدود خود دست بکشیم و چیزهای بزرگی از خدا بطلبیم، زیرا خدا خدای عظیمی است و بزرگی او پایانی ندارد.»

ذیلاً بعضی از سخنان متهورانه و تشویق‌آمیز او ذکر می‌گردد: عده بسیار زیادی از ما در مدارج اولیه نجات در جا می‌زنیم. مگر نمی‌شنوید که صدای خدا شما را به ارتفاعات لطف الهی دعوت می‌نماید؟ کوه‌نوردی خیلی لذت دارد! به سوی بالا حرکت کنید. ارتفاعات حبرون در برابر ما قرار دارد، مگر نمی‌خواهید میراث گرانبهای سماوی خود را مطالبه نمایید؟ «از روح پر شوید» یعنی در روح غرق شوید به طوری که تمام وجود شما از روح‌القدس لبریز گردد. در این صورت وقتی دیگران با شما بدرفتاری می‌کنند و تحت فشار قرار می‌گیرید فقط اخلاق مسیح‌وار ظاهر می‌سازید. فداپایان پنطیکاست فقط در فکر خدمت هستند و کمتر در بند عزت و احترام می‌باشند. آنها در پی رنج و زحمت هستند نه تحسین و تمجید مردم. هیچ آرزویی ندارند جز اینکه موجبات رضایت خداوند خود را فراهم سازند ما باید بیشتر از شهرت در پی شخصیت عالی باشیم. به دست آوردن محبوبیت چندان مشکل نیست، ولی یک شخصیت نجیب ثمره سال‌ها تربیت و انضباط الهی است. مسیحیان از فقر در زحمت نیستند، بلکه آنچه آنها را ناراحت نموده مرضی است که خست و خودپسندی نام دارد. غالباً برای خود و فرزندانشان همه چیز دارند، ولی آن قدر شجاعت قلبی ندارند که از مال خود برای پیشرفت کار خداوند استفاده کنند و پول خود را صرف راحتی هموعان خود نمایند. عده بسیار زیادی از مردم عمر خود را فقط صرف تهیه معاش می‌نمایند. در حالی که زندگی برای خوراک فقط کار اشخاص تنبل و بی‌ابتکار و بیکاره است هدف اشخاص نیرومند و عادل و مقدس این است که دارای زندگی مفید و پربهری باشند و فقط با تأمین معاش خود راضی نمی‌شوند. اولی در دایره محدود و زندان مانند خودخواهی زندگی می‌کند، ولی دومی در دنیایی زندگی می‌کند که حد و حدودی ندارد.

اشخاص کوتاه فکر از عیب‌جویی لذت می‌برند، ولی اشخاصی که دارای شخصیتی عالی هستند همیشه از خوبی‌ها تعریف می‌کنند. اشخاص پست همیشه منفی‌باف هستند، ولی اشخاص بزرگ همیشه حرف‌های مثبت می‌زنند این اشخاص به زندگی مفهومی می‌بخشد و با تشکر و تقدیر بهترین استعدادهای ما را ظاهر می‌سازند. به زندگی باطنی و افکار خود توجه داشته باشید، زیرا اگر زندگی باطنی شما تقویت نشود خدمتتان چندان دوامی نخواهد داشت. بیشتر تشکیلات ظاهری پنطیکاستی ما میان تهی هستند و خداوند در مشارکت‌هایی که صمیمانه هستند باشکوه و جلال خود سکونت دارد. ما هنوز در مراحل بسیار ابتدایی زندگی در روح قدم می‌زنیم در حالی که هنوز در راه محبت الهی مسافت زیادی در پیش داریم و هنوز باید برکات زیادی از راه لطف الهی دریافت داریم. «از روح پر شوید» یعنی از روح‌القدس لبریز گردید به طوری که برای چیز دیگری جایی باقی نماند. این نوع زندگی چه فایده‌ای دارد؟ فایده‌اش این است که اگر شرارت را از باطن دور سازیم و قلب ما از روح الهی لبریز شود دیگر جایی برای افکار ناپاک باقی نخواهد ماند و از انتقادهای مخرب و تلخکامی و نومیدی خلاص خواهیم شد. هیچ کس نمی‌تواند درباره پیروزی بر وسوسه صحبت کند مگر این که خودش از این مراحل گذشته باشد. پیروزی در جنگ به دست می‌آید. هر روز باید بیشتر پیشرفت نمایید. باید خود را فراموش کنید تا بتوانید به خدا نزدیکتر شوید. باید از هر چیزی که پاک و مقدس نیست دست بکشید. خدا مایل است که دارای قلب پاکی باشید و با اشتیاق تمام به دنبال قدوسیت بروید.

فقط وقتی ایمان می‌آوریم، کارهای مهمی انجام می‌شود. کلام خدا وقتی سودمند می‌شود که شنوندگان آن را با ایمان قبول نمایند. خدا مایل است به طوری پر از روح‌القدس بشوید که تمام زندگی شما لبریز از شکر و تمجید خدا باشد. بزرگترین هدفی که مسیح برای ما تعیین کرده عبارت است از خدمت. وقتی به مرحله‌ای برسیم که بتوانیم فقط به خاطر محبت به مردم خدمت نماییم دست خداوند با ما خواهد بود و هرگز شکست نخواهیم خورد. کسانی که نسبت به خدا وفادار هستند کوشش می‌کنند که در بدن او یعنی کلیسا تفرقه‌ای به وجود نیاید. دو چیز به شما کمک خواهد کرد که از خودخواهی آزاد شوید و وعده‌های الهی را دریافت نمایید: اولی پاکی است و دومی ایمان که پیوسته به وسیله پاکی شعله‌ورتر می‌گردد. خدا از اشخاصی که همیشه به عقب نگاه می‌کنند و در فکر گذشته هستند نمی‌تواند استفاده‌ای بکند. درباره کلام خدا نباید دعا کرد، بلکه باید آن را پذیرفت و اطاعت نمود. هر جا یک دلی و هماهنگی باشد خدا برکات خود را فرو خواهد ریخت. «یک دل بودن» رمز پیروزی است. مواظب باشید که سخنانی که یک دلی و هماهنگی را بر هم می‌زند بر زبان نیاورید، بلکه طوری زندگی کنید که وجودتان باعث کمک سایرین و پیشرفت آنان و باعث ایجاد هماهنگی و یکدلی گردد. بدون این که خجالت بکشید آرزوهای قلبی خود را از خدا درخواست



نمایید، زیرا او خدایی است که دعاها را مستجاب می‌فرماید. اگر با اتکا به احساسات خود زندگی کنید غالباً غم زده و ناراحت خواهید بود. به خاطر داشته باشید که خدا در مسیح ما را بسیار عالیقدر ساخته است و می‌فرماید «همه چیز از آن شماست.» فراموش نکنید که ما «ورثه خدا و هم ارث با مسیح» هستیم.

یک روز یکشنبه ویگلزورت در شهر ناشناسی بود و به دنبال محل عبادت می‌گشت و اتفاقاً به عبادتگاه کویکرها رسید. مدتی مانند سایرین ساکت نشست، ولی مانند سراینده مزامیر که می‌فرماید: «چون تفکر می‌کردم، آتش افروخته گردید پس به زبان خود سخن گفتم» ویگلزورت هم روحش مشتعل شد و دعای الهام بخشی از لب‌های او جاری گردید. بعد از پایان جلسه، رهبران به دور او حلقه زدند و پرسیدند: «چطور شد که روح‌القدس این قدر زود در تو مشغول فعالیت شد! از چه فرقه‌ای هستی؟» از جوابی که شنیدند تعجب کردند، زیرا ویگلزورت به آنها گفت: «می‌دانید چیست؟ وقتی روح‌القدس در من فعالیت نمی‌کند من روح‌القدس را در خود به حرکت می‌آورم.» البته این جواب تا حدی رک و خلاف ادب بود، ولی ما بارها از او شنیده بودیم که می‌گفت: «وقتی من با اراده خود به وسیله ایمان شروع می‌کنم، روح‌القدس مرا تقویت می‌بخشد و مسح می‌فرماید به این طریق با وجودی که به طور طبیعی شروع کرده‌ام، ولی روح خدا کار را ادامه می‌دهد.» درباره اسمیت ویگلزورت باید گفت که او شخصی بود منحصر به فرد که با دیگران تفاوت داشت و کسی نمی‌توانست کارهایش را پیش‌بینی کند. به قدری صمیمی و بی‌ریا بود که هرگز نمی‌توانست طوطی صفت از دیگران تقلید نماید و به قدری ساده بود که نمی‌شد از او تقلید کرد. عده‌ای کوشش کردند که کارهای ابتکاری او را تقلید نمایند، ولی این تقلید را نامناسب یافتند و کارشان درست مانند لباس جنگی شاول برای داوود و مانند عصای الیشع برای جیحزی بی‌فایده بود و حتی می‌توان گفت که این تقلید مانند تقلیدی که هفت پسر اسکیوای از پولس رسول کردند و خواستند دیوها را بیرون کنند خالی از خطر نبود.

در عبرانیان ۱۳: ۵ می‌خوانیم: «سیرت شما از محبت نقره خالی باشد و به آن چه دارید قناعت کنید.» قهرمان محبت ما به این آیه مانند سایر آیات کتاب مقدس ایمان داشت و اطاعت می‌کرد. یک بار در منزل یکی از میلیونرهای لندن مهمان بود و صبح زود با هم در هاید پارک قدم می‌زدند. ویگلزورت اظهار داشت: «برادر عزیز، من به مادیات علاقه‌ای ندارم بلکه مانند پرندگان شاد و آزاد هستم.» ولی در همان لحظه‌ای که این سخنان را می‌گفت در جیب خود نامه‌ای از خانواده خود داشت که متن آن می‌توانست قلب بسیاری از مردمان را با ترس و اضطراب پر سازد و آنها را بسیار ناراحت سازد. شخص میلیونر از ویگلزورت پرسید چه گفتی؟ خوب نفهمیدم دوباره تکرار کن. وقتی ویگلزورت حرف خود را دوباره تکرار کرد دوست میلیونرش چنین گفت: «من حاضرم هر چه دارم از دست بدهم و در عوض بتوانم چنین حرفی بزنم.» اگر ویگلزورت کوچکترین اشاره‌ای می‌کرد، آن شخص حاضر بود هر چه پول لازم بود به او بدهد. این شخص ثروتمند می‌توانست به آسانی و در عین حال با کمال افتخار و خوشحالی تمام احتیاجات مادی را که در نامه نوشته شده بود تأمین نماید، ولی به نظر ویگلزورت مقبول خدا بودن و داشتن آزادی شخصی خیلی پرارزش‌تر از این بود که انسان از لحاظ مالی مدیون شخص دیگری باشد. او این آیه را از حفظ می‌دانست «رشوه مخور، زیرا رشوه بینایان را کور می‌کند و سخن صدیقان را کج می‌سازد.» تا پایان عمر حسابش کاملاً پاک بود و واقعا می‌توانست ادعا کند که: «نقره یا طلا یا لباس کسی را طمع نورزیدم.» او می‌توانست دهان خود را ببندد و افکار خود را مخفی دارد و در مقابل مردم لبخند بر لب داشته باشد و در عین حال در قلب خود بارهایی حمل کند که پشت هر پهلوانی را خم می‌کرد. تمام بارهای خود را به حضور خداوند می‌آورد و با دعای خود آسمان را بر زمین می‌کشانید تا احتیاجش تأمین می‌شد.

وقتی کلیسایی او را برای تشکیل جلساتی دعوت می‌کرد یکی از شرایطی که ویگلزورت تعیین می‌نمود این بود که اقلاً در یکی از جلسات جمع‌آوری هدایا مخصوص کار بشارتی و میسیونری باشد. برای خودش چیزی مطالبه نمی‌کرد ولی همیشه در فکر کسانی بود که انجیل را در کشورهای دور دست موعظه می‌نمایند. یک بار به ما چنین گفت: «خیلی میل دارم که در موقع امضا چک برای مؤسسات میسیونری عکس مرا بگیرند، زیرا در گونه مواقع خیلی خوشحال هستم.» طی یک دوره از جلسات چکی که مبلغش خیلی زیاد بود به او داده شد. ویگلزورت درباره شخصی که چک را صادر کرده بود تحقیقاتی نمود و معلوم شد که ثروتمند است و هدیه او بدون شرط می‌باشد. این چک را به یک موسسه میسیونری فرستاد تا برای مخارج خود صرف نمایند. بعد از مدتی درباره صادر کننده چک شنید که به نظر او مناسب نبود و به همین دلیل تمام پول را به اقساط به او برگردانید. او از افراط و اتلاف نفرت داشت. در سال‌های جنگ که درآمد کم بود و هزینه زیاد و قیمت‌ها خیلی بالا رفت همیشه میزان مخارج خانه را از او مخفی می‌داشتند، زیرا اگر متوجه می‌شد که فلان جنس به نظر خودش گران است غیرممکن بود که آن را مصرف نماید و به همین دلیل مجبور می‌شدند آن جنس را از جلوی چشم او دور نمایند. درباره خودش گاهی تا حدی خست نشان می‌داد، ولی در مورد دیگران به هیچ وجه این طور نبود و مخصوصاً در مواردی که با کار خدا مربوط می‌شد سخاوت و بخشندگی خاصی داشت. در واقع می‌توان گفت که به هیچ وجه خسیس نبود، بلکه عقیده داشت که پول خادم و خدمت‌گذار خوبی است، ولی انسان نباید اسیر آن شود. می‌گفت: «شخص دانا کسی است که دخلش بیست و خرجش نوزده باشد، ولی شخص نادان تمام درآمد خود را خرج می‌کند و کارش به فقر و احتیاج می‌انجامد.»

در پایان یک دوره از جلسات چکی دریافت کرد که مبلغ آن خیلی زیاد بود و در همین موقع با دو میسیونر که در چین کار می‌کردند آشنا شد. آنها برای مراجعت به محل مأموریت خود به پول نسبتاً زیادی احتیاج داشتند. ویگلزورت وقتی این موضوع را شنید فوراً چک را مهرنویسی کرد و به این دو شخص داد در حالی که این چک در واقع ثمره و دست‌مزد یک ماه تلاش طاقت‌فرسای او بود. چندین بار از این نوع کارها انجام داد. چندین سال درآمدی را که از کتاب «ایمانی که پیوسته رشد می‌کند» به دست می‌آورد برای کار مسیحی در کشورهای دیگر اختصاص داده بود. از تمام نقاط جهان تقاضای کمک دریافت می‌کرد و حتی المقدور جواب مثبت می‌داد. با وجود مراتب فوق، عده‌ای از سخاوت او سوءاستفاده می‌کردند. مثلاً یک بار وقتی به استرالیا و زلاند جدید مسافرت می‌کرد مدت کوتاهی در امریکا توقف نمود و در همان موقع ترتیباتی داده شد که بعد از مراجعت از استرالیا و زلاند جدید جلساتی در امریکا تشکیل

دهد. وقتی در زلاند جدید بود خدا به طرز مخصوصی روح القدس را فرو ریخت و در همه جا بیداری به وجود آورد. بیداری روحانی به اوج خود رسیده بود و در همین موقع وقت رفتن او به امریکا نزدیک می شد. چند نامه دریافت کرد که هنوز نمی تواند از زلاند جدید خارج شود. چند نامه و تلگراف رد و بدل شد، ولی کسانی که از او قول گرفته بودند که در تاریخ معینی به امریکا بروند اصرار می کردند که هر چه زودتر به قول خود وفا کند. عده زیادی از اهالی زلاند جدید نیز از او تقاضا می کردند که مدت بیشتری در آن کشور بماند، ولی ویگلزورت بر اثر اصرار امریکایی ها مجبور شد به امریکا برود. کلیسایی که از او دعوت کرده بود متعهد شده بود که هزینه مراجعت او را بپردازد و در ضمن وعده داده بود که در ازای یک ماه جلساتی که توسط ویگلزورت تشکیل می شود هدیه ای نیز به او داده شود.

از او اجازه گرفتند که سخنرانی های او را که به وسیله تندنویس نوشته می شد چاپ کنند. در همین جلسات جمع آوری مخصوصی نیز برای تأسیس آموزشگاه کتاب مقدس انجام دادند، ولی رهبران کلیسا از او تقاضا نمودند که از دریافت هزینه مراجعت خودداری نماید. ویگلزورت به آنها گفت که به پول احتیاج دارد و به علاوه در زلاند جدید کارش به خوبی پیشرفت می کرد و وضع مادی نیز خوب بود، ولی او به خاطر آنها آن کشور را ترک کرده و به امریکا آمده بود، ولی چون رهبران کلیسا در خواهش خود اصرار نمودند او هم از دریافت این مبلغ چشم پوشید. جلسات به پایان رسید و عده زیادی شهادت دادند که برکات فراوانی یافته اند، ولی رهبران کلیسا قولی را که در مورد پرداخت هزینه مراجعت داده بودند عملی نکردند. وقتی از این شهر خارج می شد پولش کمتر شده ولی تجربه و داناییش افزایش یافته بود. مدت کوتاهی، برای این که چنین وضعی دوباره تکرار نشود، وقتی کلیسایی او را دعوت می کرد از اول موضوعات مالی را روشن می ساخت، ولی بعداً متوجه می شد که این گونه موارد خیلی به ندرت پیش می آید. یک بار کشیش یکی از کلیساهای بزرگ به او چنین گفت: «برادر عزیز، شما مدت سه ماه در اینجا کار کرده اید و بر اثر خدمات شما کار ما بر اساس جدید و محکمی قرار گرفته است. اعضای کلیسا تصمیم گرفته اند به هر قیمتی شده شما را در اینجا نگهدارند و رهبران کلیسا از من خواهش کرده اند با شما صحبت کنم و ببینم چقدر حقوق می خواهید. هر قدر بخواهید خواهیم داد به شرطی که در کلیسای ما بمانید.»

سپس این کشیش خودش حقوق هنگفتی ذکر کرد و گفت حاضر هستند این مبلغ را به او بپردازند تا او را از دست ندهند، ولی ویگلزورت با صراحت تمام جواب داد: «من هر چه را که خدا انتظار داشت در اینجا انجام داده ام و اگر تمام پول های دنیا را هم به من بدهید باز نخواهید توانست مرا در اینجا نگاهدارید. خواهش می کنم رهبران کلیسا را جمع کنید تا با هم دعا کنیم و من خداحافظی کنم و بروم.» عده ای که جمع شده بودند از او التماس می کردند که در تصمیم خود تجدید نظر نماید، ولی تصمیم او قطعی بود. ویگلزورت با آنها دعا کرد و ضمن خداحافظی چنین گفت: «من آرامشی دارم که به هیچ وجه نمی توان با پول به دست آورد. وقتی خدا از من راضی است مثل این است که میلیون ها دلار به من داده اند. خشنودی الهی را با تمام طلاهای جهان عوض نمی کنم. رضای خدا را در فکر و قلب خود مانند گنج گرانبهایی حفظ می نمایم. آیا صلاح است که من برکات را با ثروت دنیوی مبادله کنم؟ به هیچ وجه. قهرمان محبت ما با عده زیادی از ثروتمندان در تمام نقاط جهان دوستی داشت، ولی هیچ گاه تحت تأثیر کسی قرار نگرفت. اگر کمی طمعکار می بود می توانست خیلی ثروتمند شود، ولی غالباً سخنان الیشع را تکرار می کرد و می گفت: «آیا این وقت، وقت گرفتن پول است؟»

گاهی پیشنهاداتی به او می شد که او را در وضع مشکلی قرار می داد. مثلاً صاحب یک کارخانه آب جوسازی که میلیونر بود برای معالجه زن خود به بهترین متخصصین جهان مراجعه کرده بود ولی نتیجه ای نگرفته بود. این شخص از ویگلزورت درخواست کرده بود که از صرف وقت و یا پول به هیچ وجه مضایقه نکند و برای شفای همسر او بشتابد. بعضی از والدین که کودکانشان ناراحتی روانی داشتند حاضر بودند برای شفای آنها هر مبلغی که از آنها مطالبه می شد بپردازند. ثروتمندانی که بیمار و از لحاظ فکری ناراحت و مأیوس بودند به کمک او احتیاج داشتند و به او تلگراف می زدند: «با هوایما پرواز کنید. پول اهمیتی ندارد.» ولی ویگلزورت گوش خود را در مقابل این پیشنهادات مالی می بست و به هیچ وجه گامی خارج از میل و اراده خدا بردارد. اگر برای پاک ماندن لازم بود بی پول شود ویگلزورت از این امر باکی نداشت.

با وجودی که از ارزش و فایده پول اطلاع کامل داشت در عین حال از خطرهای آن بی خبر نبود. وقتی به دعوت های رسیده پاسخ می داد و نقشه مسافرت های خود را تنظیم می نمود پول به هیچ وجه در تصمیمات او تأثیری نداشت.

تجربه به او نشان داده بود که گاهی قول‌های دعوت کنندگان عملی نمی‌شود، ولی می‌دانست که اگر هدف واقعی او خدمت به خدا باشد گنج‌های الهی همیشه در اختیار او خواهد بود. همیشه این آیه را به خاطر داشت: «از نیکوکاری و خیرات غافل مشوید، زیرا خدا به همین قربانی‌ها راضی است.» در سال ۱۹۲۳ که به شهر اسپرینگفیلد رفته بود در خانه نویسنده‌ای ساکن بود. در آن موقع من و همسر من از مال دنیا چندان نصیبی نداشتیم. ویگلزورت متوجه شد که لباس‌های ما چندان تازه نیست و ما را به فروشگاه‌های برد برای ما لباس تازه خرید. به قدری از این نیکوکاری خود در مورد ما که از دوستان صمیمی او بودیم خوشحال شده بود که اشک از چشمانش جاری گردید. برای این که کسی متوجه گریه او نشود به گوشه تاریکی رفت و اشک‌های خود را پاک کرد و نزد ما برگشت. از هر فرصتی استفاده می‌کرد که به مردم تعلیم دهد و آنها را تشویق نماید که برای کار خدا سخاوتمندانه پول بدهند.

یک روز که در مقابل عده زیادی در یک کنفرانس کلیسای پنطیکاستی در لندن سخن می‌گفت اظهار داشت: «امروز سال روز تولد من است. امروز هفتاد ساله شده‌ام. می‌دانم که بسیاری از شما به من علاقه دارید و می‌خواهید هدیه‌ای به مناسبت این روز به من بدهید. بعضی از شما خانم‌هایی که در اینجا حضور دارید فقط چند روز در این شهر خواهید ماند، ولی مقدار زیادی لباس همراه خود آورده‌اید. مردان هم ممکن است در خرید لباس صرفه‌جویی کنند و از این راه هم خانم‌ها و هم آقایان می‌توانند مقداری پول خود را برای خدا تقدیم نمایند. ما این هدایا را برای مخارج میسیونری در تمام جهان مورد استفاده قرار خواهیم داد.»

تمام حضار پیشنهاد او را استقبال کردند و پول زیادی جمع شد که هرگز سابقه نداشت و موجب پیشرفت زیادی در کار خداوند گردید. به عقیده ویگلزورت همیشه بخشیدن از گرفتن فرخنده‌تر بود و همه را تشویق می‌کرد که برای خود گنج‌هایی در آسمان بیندوزند. بعد از فوت او یکی از دوستان استرالیائیش چنین نوشت: «هیچ گاه اولین کنفرانسی را که در سال ۱۹۰۸ در ساندربلند تشکیل شد از یاد نمی‌برم. جمع‌آوری به کار میسیونرهای خارجی اختصاص داده شده بود. مبلغ هفتاد پوند (در حدود هزار و دویست تومان) جمع‌آوری شد. وقتی مبلغ جمع‌آوری اعلام شد عده‌ای دست زدند، ولی ویگلزورت که به نظرش این مبلغ خیلی کم بود از جای خود برخاست و با لحنی ملامت‌آمیز در حالی که اشک از چشمانش جاری بود چنین گفت: «پیام پنطیکاستی با هفتاد پوند چندان جور در نمی‌آید.» در حدود بیست و شش سال قبل در همین کنفرانس در برادفورد شرکت کردم و پولی که برای فعالیت‌های میسیونری جمع شد ۱۲۰۰ پوند (در حدود بیست و یک هزار تومان) بود و سال بعد به ۱۳۵۰ پوند رسید.»

در دوم سموئیل ۲۳: ۸-۱۲ شمه‌ای از کارهای دلاورانه سه نفر از سرداران داوود ذکر شده است. عدینو بر هشتصد نفر تاخت آورد و ایشان را در یک وقت کشت. ایلعازار با فلسطینیان رو به رو شد و به قدری جنگید که دستش خسته شد و به شمشیر چسبید و در نتیجه اسرائیل پیروزی عظیمی به دست آورد و غنائم جنگی زیادی گرفت. سومی شمه بود که در میان قطعه زمینی پر از عدس ایستاد و آن را نگاه داشته فلسطینیان را شکست داد و خداوند ظفر عظیمی به اسرائیل بخشید. قهرمان محبت ما نیز مانند این سه مرد دلاور با کمال شجاعت نبرد عظیم ایمان را جنگید. غالباً سؤال می‌شود: «چگونه می‌شود ایمان قوی پیدا کرد؟» جواب قهرمان محبت ما به سؤال فوق این است: «ایمان عظیم در نتیجه نبردهای عظیم به وجود می‌آید. شهادت‌های مهم و برجسته نتیجه آزمایش‌های بزرگ است. پیروزی‌های بزرگ بعد از وسوسه‌ها و آزمایش‌های متعدد به دست می‌آید.»

نکته قابل توجه این است که بزرگترین مدال‌های جنگی دنیا به صورت صلیب است که نشانه بزرگترین کشمکش و بزرگترین پیروزی می‌باشد. عده زیادی با این حقیقت که مسیح امروز هم بیماران را شفا می‌دهد مخالفت می‌نمایند، ولی قهرمان محبت ما تعالیم خود را بر این اساس قرار داده بود که امروزه مسیح با دوران گذشته تفاوتی ندارد و خداوندی که تغییرپذیر نیست امروز هم به تمام بیماران و محتاجان می‌فرماید: «من یهوه شفادهنده تو هستم.» به مصداق: «دو صد گفته چون نیم کردار نیست.» عملاً نشان می‌داد که خداوند امروز هم شفادهنده است و هزاران نفر بر اثر دعا‌های او نجات و شفا می‌یافتند بنابراین دیگر جای بحث و استدلال نبود. خداوند اجازه فرمود که او با مشکلات و وسوسه‌های فراوانی رو به رو شود، ولی مکرراً اظهار می‌داشت: «خداوند بارها جاده صافکن خود را از روی من گذرانیده و مرا صاف کرده است، ولی هیچ گاه مرا روی زمین باقی نگذاشته است.» قبلاً شرح دادیم که خدا چگونه ویگلزورت را به وسیله دعای صمیمانه مرد جوانی که با جدیت دعا کرد از بیماری آپاندیس و مرگ حتمی نجات داد.

ضمناً شرح دادیم که خدا چگونه او را از ناراحتی جهاز هاضمه خلاصی داده است. در آن موقع آیه‌ای که باعث کمکش شد این بود: «از ایام یحیی تعمید دهنده تا الان ملکوت آسمان مجبور می‌شود و جباران آن را به زور می‌ربایند.» او از این آیه این طور نتیجه گرفت که باید برای خلاصی از بیماری خود مانند جباران و نیرومندان، ایمان خود را به کار بیندازد و به همین دلیل با جدیت تمام دعا کرد و با قدرت ایمان خود جواب مثبت دریافت کرد. بعد از آن نیز با نیرومندی خاصی برای دیوانگان و بیماران دعا می‌کرد و از قول خداوند در کتاب اشعیای نبی اطاعت می‌نمود که می‌فرماید: «مگر روزه‌ای که می‌پسندم این نیست که بندهای شیران را بگشایید و گره‌های یوغ را باز کنید و مظلومان را آزاد سازید و هر یوغ را بشکنید؟» رفتار او مانند کودکی نبود که می‌خواهد گربه‌ای را کتک بزند، بلکه قربانیان را از دهان اژدها خلاص می‌کرد. در سال‌های آخر زندگی خود با سه آزمایش مشکل بدنی رو به رو شد. اولی این بود که در حدود پانزده سال قبل از رحلتش یکی از دوستانش که طیب بود او را معاینه کرد و گفت: «آقای ویگلزورت، عکس‌هایی که از بدن شما گرفته شده است نشان می‌دهد که در وضع خطرناکی هستید. کلیه‌های شما دارای سنگ‌های بزرگی است و من توصیه می‌کنم هر چه زودتر عمل کنید، زیرا این سنگ‌ها بعد از ناراحتی زیادی که ایجاد خواهند کرد باعث مرگ شما خواهند شد. اگر اجازه بدهید همین حالا به بیمارستان تلفن بزنم تا برای شما تخت‌خوابی رزرو نمایند.»

ویگلزورت نگاهی به صورت دکتر کرد و گفت: «آقای دکتر خدایی که این بدن را خلق کرده است قادر است آن را شفا دهد. تا وقتی زنده هستم هیچ کارد جراحی نباید بدن مرا پاره کند.» دکتر پرسید: «پس سنگ‌ها چه می‌شود؟» ویگلزورت پاسخ داد: «خدا چاره‌ای خواهد اندیشید.» دکتر گفت: «من خیلی میل دارم ببینم خدا در این مورد چه کاری خواهد کرد.» ویگلزورت گفت: «حتماً خواهید دید.» بعد از گفتن این حرف از نزد دکتر بیرون رفت. دردها به تدریج شدیدتر می‌شد و شب و روز ناراحتی موضعی بیشتر می‌گردید. در خانه لگنی در محل مناسب قرار داده شده بود که در واقع لزوم ویگلزورت بتواند از آن استفاده نماید. آن روز دردهای او بسیار شدید بود و وقتی دخترش لگن ادرار را خالی می‌کرد دید در ته آن سنگی که مانند اسفنج سوراخ سوراخ بود قرار دارد. این سنگ در موقع رد شدن از کلیه باعث ایجاد دردهای شدید شده بود. وقتی ویگلزورت این سنگ را دید چنین گفت: «این ابتدای عمل جراحی است

که خداوند انجام داده است.» در واقع این ابتدای کار بود، ولی سال‌ها رنج کشید تا آخرین سنگها دفع شد. سنگی را که از او خارج شده بود به دکتر نشان داد و دکتر اقرار کرد که برای خارج شدن چنین سنگی از کلیه حتما معجزه‌ای انجام شده است. جای تعجب بود که ویگلزورت در حالی که این همه درد تحمل می‌نمود و برای خارج کردن سنگ‌ها خونریزی پیدا می‌کرد چگونه می‌توانست خدمات خود را بدون کوچکترین وقفه‌ای ادامه دهد. یک روز از رختخواب خود برخاست تا به جزیره‌مان که از محل سکونتش فاصله زیادی داشت برود و برای چند نفر بیمار دعا کند. برای رسیدن به آنجا لازم بود در آن فصل زمستان سه ساعت با قطار مسافرت کند و بعد با کشتی کوچک اقیانوس پیما چند ساعت سفر نماید.

وقتی به مقصد رسید یکی از خویشاوندان او که پرستار بود از او تقاضا نمود که استراحت کند و شیشه آب گرم در رختخواب خود بگذارد تا حالش بهتر شود، ولی او به سراغ بیماران رفت و برای شفای آنها دعا کرد و خدا دعاهایش را مستجاب نمود. وقتی مراجعت می‌کرد سنگ‌هایی از کلیه‌اش در حال خارج شدن بود و به قدری خون از دست داد که صورتش سفید شده بود و مجبور شدند او را توی قالی بپیچند تا گرم شود. بعدا همراه داماد خود برای بازدید طولانی به سوئد و نروژ رفت. تمام شب چندین بار از رختخواب بیرون آمد تا از کلیه‌اش سنگ خارج کند و گاهی از شدت درد بر روی زمین می‌غلطید. با وجود این روزی دو بار برای بیماران دعا می‌کرد. در کلیسای بزرگ فیلادلفیا در استهکلم دعا برای بیماران کاری بود که وقت زیادی می‌گرفت. یک روز بعد از ختم جلسه کشیش کلیسا که لویی پطرس نام داشت اطلاع داد که در جلسه بعد از ظهر در حدود هشتصد نفر تقاضای دعا داشتند و در جلسه شب پانصد نفر در انتظار دعا بودند. وقتی به نام عیسای مسیح برای بیماران دعا می‌کرد عده زیادی شفا می‌یافتند در حالی که خودش بیشتر از همه مریض بود، ولی به سلامتی خود توجهی نمی‌کرد. حقیقتا می‌توان گفت که او در حالی که خودش جسمی ضعیف بود به دیگران می‌کرد. در سوئیس هر جا قدم می‌گذاشت شعله‌های بیداری روحانی زبانه می‌کشید. مردم نجات می‌یافتند و از انواع بیماری‌ها آزاد می‌شدند. سالن‌های بزرگ پر از مردم بود و همه برکات زیادی می‌یافتند. کمتر کسی متوجه بود که او در چه وضعی است و هیچ کس نمی‌دانست چگونه با بزرگترین آزمایش زندگی خود دست و پنجه نرم می‌کرد و پیروز می‌گردید.

وقتی به امریکا رفت بزرگترین سالن‌ها پر شد و برای هزاران نفر دعا کرد و همه را خدمت نمود، ولی ناراحتی او ادامه داشت. بارها اتفاق افتاد که دختر و دامادش در حالی که او در رختخواب بود به محل جلسه رفتند و جلسه را شروع کردند، ولی بعد از رفتن آنها ویگلزورت بلند می‌شد و به کلیسا رفته موعظه می‌کرد و برای مریضان دعا می‌نمود و برمی‌گشت و باز در رختخواب استراحت می‌کرد. گاهی در جلسات درد را تحمل می‌نمود، ولی وقتی دیگر چاره‌ای نداشت از منبر پایین می‌آمد و بعد از اینکه خود را راحت می‌ساخت دوباره برای ادامه جلسه برمی‌گشت. جیمز سالتر چنین می‌گوید: «ما که در آن سال‌ها غالبا با هم بودیم و گاهی در یک اتاق می‌خوابیدیم، از غیرت و علاقه او به موعظه‌های آتشین و دعا برای بیماران و محبتی که نسبت به آنها داشت حیرت زده می‌شدیم. هیچ گاه از جلسات غایب نمی‌شد و با وجودی که گاهی مجبور می‌شد شخص دیگری را برای موعظه تعیین کند، ولی خودش حاضر بود. دردهای خود را با بردباری حیرت‌انگیزی تحمل می‌کرد و از آن برای جلال خدا استفاده می‌نمود.» سنگ‌هایی را که از کلیه‌های او خارج شده بود در یک بطری شیشه‌ای جمع‌آوری کرده بودند و تعداد آنها در حدود صد عدد بود. این آزمایش او در حدود شش سال طول کشید و بعد از آن کار خود را با ایمان و اعتماد بسیار قوی‌تری ادامه داد. او خیلی میل داشت که شبیه ایوب باشد؛ یعنی طوری بشود که خدا بتواند به خاطر او در برابر شیطان افتخار نماید، در تمام مدت این آزمایش که دردها را تحمل می‌کرد، اعتماد خود را با این آیات از کتاب ایوب ابراز می‌داشت، زیرا او طریقی را که می‌روم می‌داند و چون مرا می‌آزماید مثل طلا بیرون می‌آیم. پایم اثر اقدام (یعنی قدم‌های) او را گرفته است و طریق او را نگاه داشته‌ام و از آن تجاوز نمی‌کنم» (ایوب ۲۳: ۱ و ۱۱).

در سال ۱۹۳۷ قهرمان محبت ما به آفریقای جنوبی مسافرت کرد. بارها اظهار داشت که این مسافرت سخت‌ترین مسافرت او بوده است. وقتی از انگلستان حرکت می‌کرد حالش خوب نبود و در موقع سوار شدن به کشتی از شدت درد ناراحت بود. در طول مسافرت غالبا از بیماری سیاتیک که نمی‌گذاشت به آسانی راه برود ناراحت بود با وجود این جلساتی که در آفریقای جنوبی تشکیل داد بسیار پربرکت بود و ثمرات آن تا امروز باقی است. شخصی که از خواندن کتاب «ایمانی که پیوسته رشد می‌کند» یعنی مجموعه یک دوره موعظه‌های ویگلزورت برکات فراوانی یافته بود اتومبیل بزرگی خرید و با راننده‌ای در اختیار ویگلزورت گذاشت تا در آفریقای جنوبی هر جا می‌خواهد برود. این

اتومبیل به پیشرفت کار ویگلزورت خیلی کمک کرد، ولی در عین حال نقایص چندی نیز داشت. وقتی با این اتومبیل مدت چند هفته از کنگوی بلژیک به طرف جنوب مسافرت می‌کرد دخترش الیس و دامادش نیز همراه او بودند. یک شب بعد از جلسه‌ای بسیار مشکل و خستگی‌آور، آقای سالتر او را کمک کرد که به اطاق خواب برود. وقتی به اطاق خواب رسیدند ویگلزورت در را بست و به داماد خود آقای سالتر گفت که به طور شدیدی گرفتار فتق شده و علت آن سوار شدن و پیاده شدن از اتومبیل بوده است. شاید سوار شدن و پیاده شدن از اتومبیل مزید بر علت بود، زیرا او عادت داشت که در موقع موعظه و شفای بیماران از منبرهای نسبتاً بلند پایین بپرد و این عمل برای پیرمردی هفتاد و هشت ساله بدون شک خطرناک است.

با وجود این برنامه خود را در آفریقای جنوبی به طور کامل انجام داد و به استثنای دامادش و دخترش هیچ کس از ضعف او مطلع نگردید. آقای سالتر درباره این مسافرت چنین می‌گوید: «نمی‌توان باور کرد که او با چه نیرو و قدرتی کار می‌کرد و موعظه می‌نمود! سالن‌های بسیار بزرگ پر از جمعیت می‌شد و او هزاران کیلومتر روی جاده‌های خاکی پر گرد و خاک مسافرت می‌کرد و موعظه می‌نمود و برای بیماران سیاه و سفید دعا می‌کرد، هر نوع غذایی می‌خورد و زیر آفتاب سوزان عرق می‌ریخت و از هیچ کوششی مضایقه نمی‌نمود. به هیچ وجه معلوم نبود که از فتق ناراحت است. این هم دومین آزمایش عجیبی بود که با کمک خدا بر آن پیروز شد.» سومین دوره آزمایش جسمانی ویگلزورت در پاییز ۱۹۴۴ آغاز شد. در آن موقع هشتاد و پنج سال داشت. طبق عادت در پارکی که نزدیکی اقامتگاهش قرار داشت نشسته بود. وقتی ظهر به خانه مراجعت کرد کاملاً معلوم بود که صورتش تا حدی کج و معوج شده و کنترل یک قسمت از بدن خود را کمی از دست داده است. لبخند می‌زد، ولی طرز صحبت او نیز تغییر کرده بود. عزیزانش کمی به او غذا دادند و در رختخواب خوابانیدند. بقیه روز را در حالت نیمه بیهوشی بسر برد.

شب فرا رسید و پسرش تصمیم گرفت که باید برای معاینه او دکتری بیاورند. دکتری که مدتی قبل به ویگلزورت توصیه کرده بود که باید عمل جراحی انجام دهد مشغول معاینه او شد، ولی ویگلزورت از دکتر خواهش کرد «تقاضا دارم مرا به حال خود بگذارید.» دکتر خیال کرد او این حرف را از روی بغض و نفرت می‌زند، ولی حقیقت این بود که بر اثر بیماری نمی‌دانست چه می‌گوید و حتی دکتر را هم نشناخته بود. دکتر بیماری را تشخیص داد و به اعضای خانواده گفت: «گرفتار آفتاب زدگی شده است. باید او را یکی دو روز در رختخواب نگاه دارید.» سپس آقای سالتر را به کناری کشید و گفت: «ممکن است نتواند از این بیماری جان سالم بدر ببرد و هر لحظه امکان دارد عمرش تمام شود و احتمال دارد از خواب بیدار نشود.» بعد از یکی دو روز استراحت توانست از جای خود برخیزد و اولین کاری که کرد این بود که نزد دکتر رفت و از او مغذرت خواست و توضیح داد که متوجه نبوده که چه گفته است. بعد از آن تا حدی ضعیف شده بود و حتی یکی دو بار هم به زمین خورد.

عزیزان او در تمام فصل زمستان مواظب او بودند، ولی در اواخر زمستان فکر و بدن او به طور معجزه‌آسایی تقویت یافت به طوری که می‌توانست نامه‌هایش را خودش بنویسد و دوباره مشغول کارهای معمولی خود شد. خدا آیه ۱۱ باب ۸ رومیان را برای او کاملاً روشن ساخت: «و اگر روح او که عیسی را از مردگان برخیزانید در شما ساکن باشد، او که مسیح را از مردگان برخیزانید بدن‌های فانی شما را نیز زنده خواهد ساخت به روح خود که در شما ساکن است.» سخنان و نامه‌های او غالباً از این آیه الهام می‌گرفت. مثل اینکه جوانی خود را از سر گرفته بود و شرح شفای خود را نوشت تا چاپ شود. در بهار هنگام عید قیام مانند همیشه مدیریت کنفرانس پرستون را که یکی از بهترین کنفرانس‌های عید قام بود به عهده گرفت. بعد از اینکه چند سرود خوانده شد دیگر نتوانست صبر کند و شهادت و موعظه خود را شروع کرد. آیه ای که در تمام مدت کنفرانس تکیه کلام او قرار گرفت آیه ۱۱ باب ۸ رومیان که فوقاً ذکر گردیده بود. شهادت او درباره زندگی جدیدی که یافته بود روح تازه‌ای در تمام حضار دمید. در این کنفرانس باز گفته معروف و قدیمی او را شنیدیم: «به قدری راحت هستم که متوجه نیستم بدنی هم دارم.» ویگلزورت تا زمانی که به وطن سماوی که خود شتافت همین حالت سرزندگی و شادابی روحی و جسمی را حفظ نمود.

اسمیت و یگلزورت غالباً اظهار می‌داشت: «هیچ کس به اندازه من از زندگی لذت نمی‌برد. من از یک دقیقه خیلی بیشتر استفاده می‌کنم تا عده‌ای در یک ماه یعنی در یک دقیقه لذتی می‌برم که دیگران در یک ماه احساس نمی‌نمایند.» به قدری شاد و سر حال بود که به شاگرد مدرسه‌ای شباهت داشت که بزرگ شده است. او علاقه داشت که در جنگل‌ها گردش کند. تمام پرندگان محل خود و آواز آنها را می‌شناخت. یک روز پسر بزرگ او چنین گفت «پدر، ما یک فاخته کوچک در آشیانه پرنده دیگری پیدا کرده‌ایم.» و یگلزورت فوراً راه افتاد تا آن فاخته را ببیند و وقتی حالت تردید توأم با ترس آن پرنده را دید مشاهده کرد که هر بار صدایی می‌شنود دهان خود را باز می‌کند خیلی خوشحال شد و به یاد این آیه افتاد: «دهان خود را نیکو باز کن و آن را پر خواهم ساخت» (مزمور ۸۱: ۱۰). به گیاهان و گل‌های مختلف سرزمین خود علاقه داشت و از آنها لذت می‌برد. جیمز سالتر تعریف می‌کند که یک روز با او در دهات اطراف مشغول گردش بود و می‌گوید که «بعد از اینکه از جاده‌ای پر شیب گذشتیم به زمین پهناوری رسیدیم که پر از گیاهان سرسبز بود و منظره بسیار زیبایی داشت. خورشید درخشندگی خاصی داشت و پرندگان مشغول سراییدن بودند و هماهنگی لذت‌بخشی در طبیعت مشاهده می‌شد.

هوا همچون داروی شفابخش بود و یگلزورت با حالتی مخصوص به خود دست‌هایش را بلند کرد و شانه‌های خود را عقب برد و مشغول کشیدن نفس عمیق شد در حالی که می‌گفت: «این هوا انسان را سرزنده می‌سازد و سلامتی و حیات می‌دهد.» پیرمردی که از آن نزدیکی می‌گذشت مدتی ایستاد و به یگلزورت نگاه کرد و وقتی یگلزورت او را دید چنین گفت «این جا برای زندگی کردن خیلی عالی است. حتماً ساکنان اینجا مرگ ندارند.» پیرمرد در حالی که سرش را تکان می‌داد جواب داد «آقای عزیز، فقط یک بار می‌میرند.» و یگلزورت از این جواب درست و بجا خیلی خوشش آمد. «آب‌های روان برای یگلزورت مانند موسیقی آرام و پرمعنی بود. می‌گفت: «خیلی میل دارم یک شب تا صبح بنشینم و به نه‌ری که با جوش و خروش می‌گذرد نگاه کنم.» مانند بچه‌ها می‌نشست و ماهی گرفتن پسرهای دهاتی را با لذت تماشا می‌کرد. با پرندگان هم صدا می‌شد و با خرگوش‌ها بازی می‌کرد و می‌دوید. روزهای تعطیل به خوبی استراحت می‌کرد، ولی از کار مورد علاقه خود یعنی رهبری مردم به سوی مسیح به هیچ وجه غفلت نمی‌کرد.

در دوره جوانی هنگام تعطیل همراه همسر خود با دوچرخ در اسکاتلند به گردش می‌پرداختند. یک روز در ضمن دوچرخه سواری از شهری عبور می‌کردند که در آنجا جلسه‌ای در هوای آزاد تشکیل شده بود. خانم یگلزورت از این گونه جلسات خیلی لذت می‌برد و به همین دلیل به آن گروه پیوست و چند دقیقه صحبت کرد. یکی از مقامات قضایی آن شهر در جلسه حضور داشت و وقتی صحبت او را شنید و مطلع گردید که کار او موعظه انجیل است فوراً ترتیبی داد که یک هفته جلساتی برای موعظه مژده نجات در آن شهر برپا گردد تا خانم یگلزورت موعظه کند. در آن هفته هر شب جلسات پربهرکتی تشکیل می‌شد. یک روز اسمیت و یگلزورت از فرصت استفاده کرد و به بلندترین کوه اسکاتلند صعود نمود، ولی قبل از برگشتن به خانه در دامنه کوه سه نفر را به سوی نجات‌دهنده راهنمایی کرد. همیشه علاقه مخصوصی به ویلز شمالی داشت و حتی وقتی سن او خیلی بالا رفت از صعود به قله یکی از کوه‌های آنجا بنام اسنادن، که بالا رفتن از آن حتی برای جوانان هم مشکل است، لذت فراوانی می‌برد. از مشاهده منظره طلوع خورشید از این ارتفاعات خیلی شاد می‌شد. یک بار با دوچرخه همراه دخترش در نواحی ویلز شمالی به گردش پرداخت.

سال ۱۹۰۵ بود و در ویلز شعله‌های بیداری روحانی فراوان بود. ضمن گردش همراه انبوهی از مردم به دشت وسیعی وارد شدند. این گروه رهبر معینی نداشتند، بلکه روح خدا آنها را رهبری می‌کرد و همه مشغول سرود خواندن و دعا کردن بودند و هر کس احساسات قلبی خود را به طور مناسبی ابراز می‌داشت. این جلسه نه آغازی داشت و نه پایانی و مثل این بود که تا ابد ادامه خواهد داشت. اسمیت و یگلزورت از این محیط روحانی و پرصفا خیلی لذت برد، ولی بعد از مدتی به دخترش گفت: «باید چیزی بخوریم. از همین راه خواهیم رفت ببینیم به کجا می‌رسیم.» بعد از مدت کوتاهی به مزرعه‌ای رسیدند که خانمی در آن سخت مشغول کار بود. و یگلزورت به آن خانم گفت: «ما کمی غذا داریم. خواهش می‌کنیم کمی شیر به ما بدهید.» آن خانم جواب داد: «با کمال میل، ولی از اینکه سر و صورت‌م نامرتب است خیلی معذرت می‌خواهم. علت این امر این است که ما این روزها فقط کارهای بسیار ضروری را انجام می‌دهیم و



بقیه اوقات را در جلسات بیداری روحانی پرکت می‌کنیم البته باید به گاوها خوراک بدهیم و آنها را بدوشیم و از مرغها مواظبت نماییم، ولی خیلی در فکر غذای خودمان نیستیم.» ویگلزورت از او پرسید: «آیا شما نجات یافته‌اید؟» خانم جواب داد: «نه خیر، آن طور که ایوان رابرتس موعظه می‌کند نجات نیافته‌ام، ولی متدیست هستم.» ویگلزورت گفت: «خیلی خوب، راه نجات همین حالا برای شما باز است و یگانه راه نجات عبارت است از ایمان به عیسی مسیح.» سپس عهد جدید خود را باز کرد و رومیان ۱۰: ۹ را با صدای بلند برای آن خانم خواند: «اگر به زبان خود عیسی خداوند را اعتراف کنی و در دل خود ایمان آوری که خدا او را از مردگان بر خیزانید، نجات خواهی یافت.» و اضافه کرد: «این است راه پیدا کردن نجات و تولد جدید.»

آن خانم در همانجا قلب خود را به عیسی مسیح تسلیم کرد و نجات یافت. وقتی از ویلز شمالی همراه دختر خود به وسیله قایق به لیورپول می‌رفتند راه دو نفر را به سوی نجات‌دهنده رهبری کردند.» وقتی در کالیفرنیا بود از رفتن به یکی از دره‌های آنجا بنام یوزمایت خیلی لذت می‌برد. در آنجا هر شب درست سر ساعت ۹ صدایی شنیده می‌شود: «آتش را پایین بیاندازید.» آنگاه از صخره‌ای که در حدود هزار پا ارتفاع دارد چوب‌های مشتعل پرتاب می‌گردد که بی‌شبهت به آبشار آتش نیست. آقای سالتر می‌گوید: «در یکی از همین شب‌ها که هزارن نفر از بزرگان شهر شاهد روشن شدن آتش بودند ویگلزورت با صدای بلندی هلولیا گفت و صدای او در تمام قسمت‌های دره پیچید و تمام حضار از این صدا به حیرت افتادند. افتادن آتش از بالای صخره باعث شده بود که احساسات پنطیکاستی او به هیجان آید و او این منظره را همیشه به خاطر داشت. خاطره مشابه دیگری که هیچگاه از یاد نخواهیم برد این بود که یک بار او به شاهکار جاودانی هندل موسیقیدان شهیر به نام مسیح گوش می‌داد و اجرا کنندگان آهنگ و دسته سرایندگان با تمام وجود خود مشغول اجرای این شاهکار بودند و تمام حضار دیگر نتوانستند بر جای خود بنشینند و برپا ایستادند. وقتی آخرین قسمت به پایان رسید ویگلزورت با صدای نیرومند خود چنان هلولیایی گفت که سقف سالن به لرزه درآمد و یکی از خبرنگاران روز بعد در روزنامه این طور نوشت: «من تا بحال چنین صدایی نشنیده بودم.»

از دیدن اشخاص و همچنین جاهای دیدنی و عکس‌های زیبا لذت نامحدودی احساس می‌کرد. وقتی به کشورهای مختلف مسافرت می‌کرد با استفاده از فرصت به دیدن جاهای زیبا و دیدنی می‌رفت. از دین دو چیز همیشه شادی روحانی احساس می‌کرد یکی آبشار نیاگارا و دیگر آبشار تراملباخ در سوئیس. وقتی به این دو آبشار باشکوه و سیل‌آسا نگاه می‌کرد در حالی که اشک از چشم‌هایش جاری بود از خداوند درخواست می‌نمود: «خداوندا مانند همین آبشار از وجود من نیز نهرهای آب جاری ساز.» غالباً بعد از دیدن آبشار نیاگارا به شهر نیویورک می‌رفت تا آن دوره از جلسات خود را در امریکا به پایان رساند و هر بار نیز مردم را تشویق می‌کرد که از آبشار نیاگارا الهام بگیرند تا نهرهای الهی از آنها جاری شود. همان طوری که الیشع تحت تأثیر آهنگ نوازندگان دوره گرد قرار می‌گرفت ویگلزورت هم از دین این آبشارها به وجد می‌آمد و روحش مشتعل می‌شد و مشغول حمد و سپاس می‌گردید و حتی گاهی دیده‌ام که از شدت وجد روحانی به رقص می‌پرداخت و بدون اراده دست‌های او به حرکت می‌آمد و حالت عبادت به خود می‌گرفت و با شادمانی مخصوصی حرکت می‌کرد به طوری که همه را تحت تأثیر قرار می‌داد و در حالی که اشک از چشم‌هایش جاری بود می‌گفت: «برادران دعا کنیم.» او هر محلی را تبدیل به محل عبادت و هر دسته‌ای را مبدل به گروه عبادت کنندگان خدای زنده می‌نمود.

«این روحیه شاد و سرزندگی را تا پایان عمر حفظ کرد و غالباً می‌گفت: «از زندگی خود به هیچ وجه پشیمان نیستم بلکه کاملاً راضی می‌باشم.» وقتی عید کرسیمس یا جشن تولد او فرا می‌رسید مردم از او می‌پرسیدند چه هدیه‌ای دوست دارد. او جواب می‌داد: «من همه چیز دارم. چیزی در این دنیا وجود ندارد که لازم داشته باشم.» او دوره خود را به عنوان مسیحی نیکو به پایان رسانید و تمام قسمت‌های این دوره را اجرا نمود و همیشه برای خدا مشتعل بود و به دیگران نیز نور می‌بخشید و با ثمرات فراوانی به حضور خداوند خود رفت. او خدمات خود را به نحو مطلوب انجام داد و دوره خود را تکمیل نمود. او با دقت کامل از ایمان خود مواظبت به عمل می‌آورد. معتقد بود که اگر انسان با ایمان بمیرد بهتر است از اینکه با شک و تردید زنده بماند. شهادت‌هایی در مورد شفا، که در آن علاوه بر خدا دکترها دست داشتند و از عمل جراحی و دارو استفاده می‌شد، چندان مورد قبول اسمیت ویگلزورت نبود. او می‌خواست که در این نوع شهادت‌ها فقط عیسی مسیح جلال پیدا کند و کار شفافبخش او ستوده شود و نمی‌خواست جلال الهی نصیب شخص دیگری گردد.

در نظر او کامل بودن و زندگی کردن طبق رضایت الهی مستلزم این بود که مانند ایوب بگوید: «اگر چه مرا بکشد برای او انتظار خواهم کشید.» و مانند سه جوان یهودی به نبوکد نصر بگوید: «درباره این امر ما را باکی نیست که تو را جواب دهیم. اگر چنین است، خدای ما که او را می‌پرستیم قادر است که ما را از تون آتش ملتهب برهاند و او ما را از دست تو ای پادشاه خواهد رهانید و اگر نه ای پادشاه تو را معلوم باد که خدایان تو را عبادت نخواهیم کرد و تمثال طلا را که نصب نموده‌ای سجده نخواهیم نمود.» به نظر این جوانان سوختن بهتر از تسلیم بود. یکی از شعارهای ویگلزورت این بود: «اگر می‌خواهید تاج عدالت را بر سر بگذارید، باید ایمان خود را حفظ کنید.»

در زندگی او دو واقعه ناگوار روی داد. یکی در گذشت همسر مهربانش در سال ۱۹۱۳ بود. خانم ویگلزورت تا آخرین لحظات عمر خود در خدمت خداوند کوشا بود. یک شب که از جلسه بشارتی مراجعت می‌کرد قلبش ناراحت شد. آن شب قرار بود اسمیت ویگلزورت به اسکاتلند برود، ولی در ایستگاه به او خبر رسید که همسرش به سختی بیمار شده است. با عجله به خانه برگشت. طبق اظهار اسمیت ویگلزورت وقتی به خانه رسید روح از بدن همسرش خارج شده بود، ولی طبق دستور وی دوباره برای مدت کوتاهی به بدن او برگشت. آنگاه خداوند به ویگلزورت فهمانید که: «اراده من این است که او را به خانه ابدیش ببرم.» بدین طریق ویگلزورت با قلبی شکسته رضایت داد که از همسری که او را تا این حد محبت می‌نمود جدا شود تا او نزد مسیح برود. بعداً متوجه شدیم که از آن زمان به بعد طرز کار او قدرت و لطف جدیدی پیدا کرده است. دومین واقعه ناگوار زندگی او این بود که در سال ۱۹۱۵ پسر کوچکش جرج نزد خداوند رفت. این واقعه قلب پرمهر او را مجروح ساخت، ولی نامه‌ای که بعد از فوت پسرش نوشت نشان می‌دهد که این واقعه باعث شد که در خدمت به خداوند تجربیات عمیق‌تری به دست آورد و محبت بیشتری پیدا کند.

## فصل پانزدهم: آخرین روزهای زندگی

«خوب، حال دخترتان چطور است؟» قهرمان محبت ما غالبا از وضع سایرین جويا می‌شد و مخصوصا در فکر کسانی بود که گرفتاری و ناراحتی داشتند و نسبت به آنها دلسوزی زیادی نشان می‌داد، ولی جمله فوق‌الذکر آخرین جمله‌ای بود که از دهان او خارج شد و این آخرین حرفی بود که اسمیت و سگلزورت در این جهان بر زبان راند. چند هفته قبل از آن به خانه خانمی در ویکفیلد رفته بود که بیماری سختی داشت. سال‌ها گرفتار دردهای سرطانی بود و خیلی رنج می‌برد. از نظر انسانی هیچ امیدی برای او وجود نداشت. وقتی ویگلزورت کلام خدا را برای این خانم محترم تشریح نمود و برای او دعا کرد، نیروی الهی ظاهر گردید و بیمار از جای خود برخاست و در حالی که دست‌هایش را به سوی آسمان بلند کرده بود در اطاق راه می‌رفت. بدون شک معلوم بود که خدا او را شفا داده است. خود ویگلزورت از دعا برای این خواهر خیلی برکت یافت و وقتی به خانه برگشت دخترش درباره او در نامه‌ای چنین نوشت: «تمام خانه با شکوه و جلال الهی پر شد. وقتی دعا می‌کردیم پدرم این طور گفت: «خداوندا، تو می‌دانی که ما حتی یک لحظه هم از کلام تو دور نشده‌ایم. کلام تو همیشه برای ما کافی بوده است. تو شفادهنده و رهایی‌بخش و همه چیز ما هستی». دعای او بسیار ساده و جالب و توأم با ایمانی چون کودکان بود و در قیافه او نور الهی مشاهده می‌شد».

مدت کوتاهی بعد از این واقعه ویگلزورت به ملاقات کشیش کلیسای خانمی که برای او دعا کرده بود رفت. نام این کشیش ویلفرد ریچاردسن بود و او را به بیمارستان برده و تحت عمل جراحی فوری قرار داده بودند. وقتی این دو پیرمرد همدیگر را در آغوش گرفتند اشک شوق و محبت از گونه‌هایشان فرو ریخت. کشیش ریچاردسن با ناراحتی چنین گفت: «مردم به من چه خواهند گفت؟ به مردم چه بگویم؟ مدت سی سال درباره شفای الهی موعظه کرده‌ام، ولی حالا تحت عمل جراحی قرار گرفته‌ام». ویگلزورت سعی کرد او را دلداری بدهد، ولی کشیش ریچاردسن پیوسته خود را ملامت می‌کرد و می‌گفت: «من خود را به هیچ وجه نخواهم بخشید». شاید بر اثر همین طرز فکر و ناراحتی وجدان بود که بعد از ده هفته دار فانی را وداع گفت.

زمستان بسیار سخت بود و برف زیادی بارید و به همین دلیل اسمیت و ویگلزورت را که اکنون هشتاد و هفت ساله بود مدت زیادی در خانه نگاه داشتند، ولی وقتی خبر درگذشت کشیش ریچاردسن را که از دوستان صمیمی او بود شنید اظهار داشت: «باید حتما در جلسه ختم او شرکت کنم». لباس گرمی بر تن کرد و اظهار داشت که احساس سلامتی کامل می‌نماید. عده زیادی از دوستانش او را با اتومبیل به محل جلسه بردند. در راه به قدری شاد بود که دوستانش می‌گفتند تا آن موقع او را تا این حد خوشحال ندیده بودند. در حدود بیست کیلومتر راه پیمودند و در طول راه ویگلزورت به هر کلیسایی که می‌رسیدند شرح می‌داد که همراه همسر خود چه جلسات خوبی در آنجا داشته‌اند و خاطراتی از آن جلسات نقل می‌کرد. از جیمز سالتر دعوت به عمل آمده بود که جلسه ختم را اداره کند و او قبل از پدر زن خود به محل جلسه رفته بود و وقتی ویگلزورت به آنجا رسید او را به اطاق کوچک کلیسا که گرم بود راهنمایی کرد.

وقتی ویگلزورت به این اطاق وارد شد دید آقای هیبرت، یعنی پدر خانمی که بیماری سرطان داشت و او برایش دعا کرده بود، نیز در آنجا بود. وقتی ویگلزورت این مرد ایماندار و محبوب را دید از او پرسید: «خوب، حال دخترتان چطور است؟» و با بی‌صبری منتظر پاسخ بود. او انتظار داشت که بشنود این خانم به طور کامل شفا یافته است، ولی آقای هیبرت به آهستگی و با تردید پاسخ داد: «کمی بهتر شده و کمی راحت‌تر است. چند روز است که دردهای او خیلی شدید نیست». جواب پیروزمندانه‌ای که او انتظارش را داشت نبود. ویگلزورت ناراحتی قلبی خود را با آهی که از نهاد او خارج می‌شد ابراز داشت. همین آه دلسوزانه بود که بدن او را به لرزه درآورد و قلبش را شکست. چانه او روی سینه‌اش آویزان شد و بدون این که دردی احساس نماید نزد خداوند خود که این قدر به او علاقه داشت و از او ان کودکی او را صمیمانه خدمت کرده بود شتافت.

چند هفته قبل از آن در نامه‌ای که برای ما فرستاده بود به خونخ و این که او مستقیما به جلال خداوند وارد شد اشاره کرده بود. پیوسته دعا می‌کرد که خودش هم مانند خونخ بشود و همین طور هم شد. درگذشت ناگهانی او مانند انتقال مستقیم به وطن سماوی بود. او نایاب گردید، زیرا خدا او را برگرفت. یکی از دوستان اظهار داشت که درست پانزده

سال قبل از آن ویگلزورت در یکی از کنفرانس‌ها اظهار داشته بود: «من از خداوند درخواست می‌کنم که پانزده سال دیگر به من عمر عطا فرماید تا او را خدمت کنم.» خداوند این پانزده سال را به او عطا فرمود و در ظرف همین پانزده سال بود که او علاوه بر امریکا و افریقای جنوبی به غالب کشورهای اروپا مسافرت کرد و در همه جا خدا با آیات و معجزات کلام خود را تأیید می‌فرمود و جلال خدا در همه جا ظاهر می‌شد. وقتی سن او از هشتاد سالگی گذشته بود عده‌ای به او می‌گفتند: «ردای تو را چه کسی خواهد پوشید و جانشین تو کی خواهد بود؟» او جواب داد: «وقت من هنوز تمام نشده است.» به تمام مردم در سراسر جهان چنین می‌گفت: «خدا تمام برکات را برای شما حاضر کرده است. او نمی‌خواهد که شما از هیچ برکتی عقب بمانید. تنها انتظار خدا از شما این است که به او ایمان داشته باشید.» دیگر از گفته‌های او این بود: «من با یک دقیقه ایمان داشتن به خدا خیلی بیشتر استفاده می‌کنم تا این که تمام شب را به سوی او فریاد برآورم.» «اگر قلب خود را در مقابل لطف خدا بگشایی، خدا داخل خواهد شد و ایمان محکمی به شما خواهد بخشید.» در سرتاسر جهان ایمان او به وسیله این سرود ساده و عالی اعلام می‌گشت:

«ایمان آور، ایمان آور، ایمان آور، ایمان آور، ایمان آور، ایمان آور، ایمان آور، ایمان آور، ایمان آور، ایمان آور.»

برای حسن ختام یکی از موعظه‌های ویگلزورت را درباره ایمان ذکر می‌نماییم: «به ایمان هابیل قربانی نیکوتر از قائن را به خدا گذرانید. به ایمان خنوخ منتقل گشت تا موت را نبیند. به ایمان نوح کشتی‌ای به جهت اهل خانه خود به ساخت. به ایمان ابراهیم چون خوانده شد اطاعت نمود و بیرون رفت به سمت آن مکانی که می‌بایست به میراث یابد» (عبرانیان باب ۱۱). فقط یک راه برای رسیدن به گنج‌های الهی وجود دارد و آن هم راه ایمان است. برای شخص ایماندار همه چیز امکان دارد و تمام وعده‌های خدا عملی می‌گردد. وقتی کلام خدا به ذکر یا رسید او دچار شک شد و فرشته به او گفت: «گنگ شده یارای حرف زدن نخواهی داشت، زیرا سخن‌های مرا... باور نکردی» (لوقا ۱: ۲۰). مریم گفت: «مرا بر حسب سخن تو واقع شود» (لوقا ۱: ۳۸). خداوند از ایمان مریم بسیار خشنود گردید. وقتی به فرمایشات خدا ایمان داشته باشیم، وعده‌های او عملی می‌گردد. عده‌ای تمام شب دعا می‌کردند که پطرس از زندان آزاد شود، ولی مثل این بود که با وجود دعاها ی زیادی که می‌کردند یک چیز کم داشتند و آن ایمان بود. ایمان «رودا» از تمام آنها بیشتر بود. وقتی صدای در زدن را شنید به طرف در رفت زیرا در انتظار مستجاب شدن دعای خود بود. وقتی صدای پطرس را شنید با عجله برگشت و به همه خبر داد که پطرس آمده است. همه به او گفتند: «دیوانه شده‌ای، پطرس نیست.» این حرف‌ها از روی ایمان نبود. ولی چون او تاکید کرد که پطرس آمده است به او گفتند: «حتما خدا فرشته او را دم در فرستاده است.» ولی رودا با اصرار جواب داد: «حتما خود پطرس است.» پطرس به در زدن ادامه داد و وقتی در را باز کردند دیدند خود پطرس است. ایمان رودا تبدیل به حقیقت پرشکوهی شده بود.

ای عزیزان، ممکن است ما خیلی دعا و گریه‌زاری نماییم، ولی با این چیزها نمی‌توانیم از خدا برکتی بیاییم برای یافتن جواب باید ایمان داشته باشیم، ولی وقتی شخصی در دعا تلاش می‌کند علت ناراحتی او این است که گناهش او را گرانبار ساخته است و هنگامی که در حضور خدا فروتن می‌شود و از غرور و خودخواهی آزاد می‌گردد هماهنگی کاملی با نقشه الهی پیدا می‌کند و در این موقع است که خدا می‌تواند در این انسان خاکی مشغول کار شود. قبل از آن خدا نمی‌تواند کاری انجام دهد. دعا قلوب انسان‌ها را عوض می‌کند، ولی هرگز نمی‌تواند خدا را تغییر دهد. خدا به هیچ وجه عوض نمی‌شود و دیروز و امروز و تا ابدالابد همان است. او همیشه پر از محبت و شفقت و لطف و مهربانی می‌باشد و اگر ما با ایمان به حضور او بیاییم حاضر است این برکات را بر ما فرو ریزد. وقتی به حضور خدا می‌آیید ایمان داشته باشید که هر چه درخواست کنید خواهید یافت. به وسیله ایمان تمام برکات الهی در اختیار شما قرار می‌گیرد و عیسای مسیح به وسیله ریختن خون خود بر روی صلیب تمام موانع را بر طرف ساخته است. در عبرانیان ۱۱: ۵ چنین می‌خوانیم: «به ایمان خنوخ منتقل گشت تا موت را نبیند... زیرا قبل از انتقال وی شهادت داده شد که رضامندی خدا را حاصل کرد.» ما دعوت شده‌ایم که با کمک روح القدس با خدا راه برویم. جای بسی خوش‌بختی است که می‌توانیم با خدا سخن بگوییم و با او رابطه داشته باشیم. خداوند به وسیله تعمید روح القدس به ما این فرصت را داده است که با زبانی که هیچ‌کس غیر از خداوند درک نمی‌کند با او سخن بگوییم و محبت خود را ابراز نماییم. چقدر لذتبخش است که انسان در روح با خداوند سخن گوید و بگذارد روح خداوند او را به قدری بالا ببرد تا به حضور خدا برسد. دعای من این است که خدا به وسیله روح خود به طوری در ما کار می‌کند که با او راه برویم همان طور که خنوخ با خدا راه می‌رفت. این راه رفتن عبارت است از قدم زدن با ایمان نه با جسم و مقصود از آن ایمان به کلام خداست.

می‌خواهم تفاوتی را که بین ایمان ما و ایمان عیسای مسیح وجود دارد برای شما تشریح نمایم. ایمان ما محدود است و زود تمام می‌شود. بیشتر مردم در تجربیات روحانی خود به جایی رسیده‌اند که گفته‌اند: «خداوند، دیگر نمی‌توانم جلوتر بروم. تا اینجا جلو رفته‌ام ولی دیگر نمی‌توانم ادامه دهم.» ولی خدا می‌تواند به ما کمک کند و ما را از آنجا جلوتر ببرد. به خاطر دارم که یک شب در شمال انگلستان بودم. مرا به خانه‌ای بردند که خانم جوانی روی تخت‌خواب خوابیده بود و امیدی برای سالم شدن او وجود نداشت. عقل خود را از دست داده بود و کارهایی از او سر می‌زد که کاملاً شیطانی بود. زن جوان و زیبایی بود و شوهر جوانی هم داشت. شوهرش در حالی که کودکی در آغوش داشت وارد شد و خم گردید و زن خود را بوسید ولی آن زن با حالتی دیوانه‌وار خود را به آن طرف تخت‌خواب پرت کرد و اصلاً متوجه نبود که شوهرش آنجا است. از این منظره دل انسان کباب می‌شد. شوهر بچه را گرفت و لب‌های او را به لب‌های مادرش چسباند، ولی باز یک حرکت دیوانه‌وار مشاهده شد.

از خانمی که از او پرستاری می‌کرد پرسیدم: «آیا امیدی به شفای این خانم وجود دارد؟» جواب داد: «هر چه از دستان برمی‌آمد انجام داده‌ایم.» گفتم: «از امور روحانی هم کمک گرفته‌اید؟» شوهرش با عصبانیت شدیدی گفت: «امور روحانی؟ تصور می‌کنید ما بعد از هفت هفته بی‌خوابی و مشاهده این وضع اسفناک باز هم به خدا ایمان داریم؟ اگر خیال می‌کنید ما به خدا ایمان داریم اشتباه می‌کنید. خانه را عوضی گرفته‌اید.» خانم جوانی که در حدود هجده سال داشت در همین موقع از جلوی در می‌گذشت و به من نگاه کرد و لبخند معنی‌داری زد و مثل این بود که می‌خواست بگوید: «هیچ کاری از دست تو ساخته نیست.» این وقایع باعث گردید که دلسوزی زیادی نسبت به حال این زن بیچاره احساس نمایم و با ایمانی که داشتم به عالم روحانی و سماوی وارد شدم و به دعا پرداختم. این را باید بگویم که تا دعاهای ما در این حالت نباشد؛ یعنی تا وقتی افکار ما روی زمین است دعاهای ما مؤثر نخواهد بود و برای یافتن جواب دعا باید از عالم جسمانی فراتر رویم و آرزوی قلبی خود را در آسمان‌ها بجوییم. اگر زندگی شما همیشه جسمانی و مادی باشد و در عین حال انتظار داشته باشید برکات سماوی نیز بیاید آرزوی بیهوده‌ای دارید. خدا مایل است که ما اشخاصی سماوی باشیم و با او در مکان‌های آسمانی بنشینیم و از تمام برکات سماوی استفاده کنیم.

در حالی که در مکان‌های سماوی دعا می‌کردم و در عین حال آن زن بیچاره دیوانه هم در مقابلم بود، به نقص ایمان خود پی بردم، ولی وقتی به دعا ادامه دادم ایمان دیگری به قلبم وارد شد که شکست‌ناپذیر بود و می‌توانست وعده‌های الهی را بیابد و به کلام خدا ایمان داشت. دوباره افکارم به زمین بازگشت، ولی دیگر آن شخص قبلی نبودم. این بار با همان وضع سابق رو به رو شدم ولی به نام عیسای مسیح خداوند به پیروزی ایمان داشتم. با ایمانی که می‌توانست جهنم را به لرزه درآورد و هر مانعی را نابود سازد فریاد زدم و نیروی پلیدی که این زن بیچاره را به این وضع اسفناک انداخته بود دستور دادم: «به نام عیسای مسیح به تو دستور می‌دهم که از این زن خارج شوی.» زن بیچاره در جای خود غلتید و به خواب رفت. وقتی بعد از چهارده ساعت خواب بیدار شد کاملاً سالم و عاقل بود. خنوخ با خدا حرف می‌زد. من می‌خواهم همیشه با خدا حرف بزنم. خدا را خیلی شکر می‌کنم که این عنایت را به من فرموده است که از ابتدای جوانی تاکنون از خواندن کتاب مقدس لذت فراوانی برده‌ام. کتاب مقدس غذای روحانی من است.

کتاب مقدس به ایمانداران نیرو می‌بخشد. اخلاق و رفتار ما را شبیه خدا می‌سازد. وقتی کلام خدا را با فروتنی می‌پذیریم، به وسیله روح خدا از جلال به جلال انتقال می‌یابیم. ایمان به وسیله کلام خدا به وجود می‌آید، زیرا ایمان از شنیدن است و شنیدن از کلام خدا. اعتقاد من این است که تمام شکست‌های ما بر اثر این است که کلام خدا را به خوبی نمی‌فهمیم. من معتقدم که بدون ایمان به هیچ وسیله دیگری نمی‌توان خدا را خشنود ساخت و هر چه از ایمان نباشد گناه است. شاید سوال کنید «چطور می‌توان این نوع ایمان را پیدا کرد؟» جواب این سوال در عبرانیان ۱۲: ۲ یافت می‌شود: «به سوی پیشوا و کامل‌کننده ایمان یعنی عیسی نگران باشیم.» او پیشوا و سرچشمه ایمان است. مسیح ما چنان قدرتی دارد که آسمان و زمین را آفرید و با همان قدرت تمام کائنات را اداره می‌کند. او که این کائنات عظیم را آفرید می‌تواند در ما نیز خلقت جدیدی به وجود آورد. او کلمه‌ای فرمود و ستارگان به وجود آمدند. مگر نمی‌تواند با گفتن یک کلمه ایمان نیرومندی در ما به وجود آورد؟ او که پیشوا و کامل‌کننده ایمان است در ما ساکن می‌گردد و با روح خود ما را زنده می‌سازد و به هر شکلی که خودش مایل باشد در می‌آورد.

او که این کار نیکو را در ما شروع کرده است حتماً آن را تکمیل خواهد نمود، زیرا نه فقط پیشوای ایمان می‌باشد، بلکه کامل‌کننده ایمان نیز هست. «کلام خدا زنده و مقتدر و برنده‌تر است از هر شمشیر دو دم و فرو رونده تا جدا کند نفس و روح و مفاصل و مغز را و ممیز افکار و نیت‌های قلب است» (عبرانیان ۴: ۱۲). کلام خدا نفس و روح را جدا می‌کند. نفس مرکز جسمانیت و نفسانیت و غرور و شرارت است. خدا را شکر که او می‌تواند تمام اموری را که جسمانی و نفسانی است از ما جدا کند و دور سازد و ما را به اشخاص روحانی تبدیل سازد. می‌تواند غرور ما را به کلی نابود سازد و زندگی عیسای مسیح را در ما وارد سازد تا جای امور نفسانی را که به وسیله کلام زنده خدا از بین رفته است پر سازد. کلام زنده خدا تا مغز استخوان فرو می‌رود. وقتی در استرالیا بودم عده زیادی که ستون فقراتشان در دو جا کج شده بود نزد من می‌آمدند، ولی کلام خدا تا مغز ستون فقرات آنها فرو می‌رفت و به محض این که من دست‌های خود را روی آنها می‌گذاشتم و به نام عیسای مسیح دعا می‌کردم فوراً شفا می‌یافتند و راست می‌شدند. پسر روحانی خدا و کلام زنده خدا به وسیله روح القدس روی این ستون‌های فقرات کج و معوج تأثیر می‌کرد و آنها را شفا می‌داد. خدا را برای قدرت عظیم کلامش شکر و سپاس می‌گویم.

خدا در میان ما ظاهر شده است تا ما را از خودمان آزاد سازد و در خودش وارد کند و از وضع عادی به وضع خارق‌العاده‌ای انتقال دهد و ما را شبیه پسر حبیب خود سازد. چه نجات‌دهنده عظیمی داریم. کلام خدا می‌فرماید: «الان فرزندان خدا هستیم و هنوز ظاهر نشده است آنچه خواهیم بود لکن می‌دانیم که چون ظاهر شود مانند او خواهیم بود، زیرا او را چنانکه هست خواهیم دید» (اول یوحنا ۳: ۲)، ولی در حال حاضر هم خدا مایل است ما را به وسیله روح حیات‌بخش خود از جلالتی دیگر پیشرفت دهد. به خدا ایمان داشته باشید، به پسر ایمان داشته باشید و به روح‌القدس ایمان داشته باشید و در این صورت خدای تثلیث که خدای واحد حقیقی است در شما کار خواهد کرد تا بتوانید در پی اموری باشید که موردپسند اوست و در اجرای آنها اهتمام ورزید.